

نام کتاب : اوج لذت
نویسنده : باربارا کارتلند

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل اول

سال 1899

هنگام بازگشت از مراسم تدفین مادرش، گتا با خود می اندیشید که چه بر سر او و خواهرانش خواهد آمد. آنها تمامی عمر خود را در خانه ی زیبا و مجلل ملکه آن زندگی کرده بودند. خانه ای که پدرشان به هنگام ازدواج خریده و بنا به دلایل خاصی متعهد شده بود که پس از مرگ همسرش آن را به پسر عمویش که آرشیتکت و معمار سرشناس و معروفی بود، واگذار نماید.

گتا با عصبانیت پرسید: "پدر چطور توانست چنین کاری کند؟" هنگامی که وکیل و مشاور حقوقی مادرش آنها را مطلع کرد که پس از پایان مراسم سوگواری باید خانه را ترک کنند، ضربه ی روحی شدیدی به آنها وارد شد. لینت گفت: "آن روزها پدر از راه فروش کتابهایش درآمد بسیار خوبی داشت. علاوه بر این بابت سپرده های پولی اش سود مناسبی به دست می آورد."

مادلن با بی حوصلگی پرسید: "پس این همه ثروت به کجا رفت؟" - "آخرین کتاب پدر هرگز منتشر نشد و سپرده ها هم تقریباً از بین رفت." گفتگوهایشان بسیار ملال آور و کسالت بار بود. علیرغم تمامی این مسائل، آنها ناچار بودند طی مراسم سوگواری ظاهر خویش را حفظ کنند. مادر آنها بانو نانتون زن سرشناس و محترمی بود و احتمالاً تمامی اهالی کانتی در مراسم سوگواری او شرکت می کردند، گرچه آنها در این قسمت از ورسسترشایر همسایگان زیادی نداشتند اما اهالی بومی دهکده به احتمال زیاد در این مراسم شرکت می کردند؛ زیرا بانو نانتون زنی مهربان، فهمیده و دلسوز بود و اهالی واقعا به او علاقه داشتند.

اهالی دهکده ی لیتل ویک، دهکده ی زادگاه بانو نانتون، تنها کسانی نبودند که از محبت و توجه او برخوردار بودند. همه ی کسانی که از راههای دور و نزدیک در مراسم سوگواری او شرکت کرده بودند، او را به عنوان فرشته ای که از آسمان برای کمک به آنها نازل شده بود مورد تکریم و احترام قرار می دادند. هرگاه برای هر یک از آنها یا اعضای خانواده شان مشکلی پیش می آمد بلافاصله به بانو نانتون روی می آوردند و از او تقاضای کمک می کردند. برای گتا مشکل بود بپذیرد مادرش زندگی را بدرود گفته است. مادرش پس از کریسمس دچار سرما خوردگی شدیدی شده بود و از گلودرد شکایت می کرد. این بیماری او را خانه نشین کرده بود، چیزی که هرگز سابقه نداشت. اما دخترانش متوجه شدت بیماری او نبودند. یک هفته قبل از مرگش او دیگر قادر به ترک بستر نبود.

گتا فریاد کشید: "چطور چنین چیزی ممکن است؟" دکتر گراهام به آنها گفته بود که بانو نانتون با آرامش کامل هنگام خواب در گذشته است: "این بهترین نوع مرگ است. اشخاص زیادی آرزوی چنین مرگی را دارند."

از آنجا که دکتر گراهام هر سه دختر را خود به دنیا آورده بود بسیار به آنها علاقه داشت. اما اکنون با توجه به سن و سالش نمی دانست چگونه می تواند مسائل و مشکلات این سه موجود زیبا را حل و فصل کند. آنها اکنون نه تنها محبت مادر، بلکه سرپناه و آشیان خود را نیز از دست داده بودند.

در راه بازگشت از گورستان گتا مرتب از خود می پرسید: "چه باید بکنیم؟... چه باید بکنیم؟..."
 هنگامی که جسد مادرش را در گور نهادند انبوهی از گلهای رنگارنگ خاک او را پوشاند. از طرف اهالی معروف کانتی تاج گلهای متعددی ارسال شده بود و اهالی بومی نیز مطابق رسوم خود با در دست داشتن دسته های کوچکی از بنفشه های لطیف و رنگارنگ در مراسم شرکت کرده بودند. تمام اینها نشانی از عشق و محبت با خود داشت. به هنگام برگزاری مراسم تمامی چشمها غرق اشک بود. گتا با ناامیدی به خود گفت: "بدون مادر زندگی دیگر رنگ و بوی گذشته ها را نخواهد داشت."

خانه ی آنها فاصلهی زیادی با کلیسا نداشت. به تدریج که نمای با شکوه عمارت ملکه آن آشکار می شد، گتا احساس می کرد می خواهد گریه کند. این غیر منصفانه بود که آنها همزمان با مرگ مادر، خانه و کاشانه ی خود را از دست بدهند. "چرا پدر چنین کار نامعقولانه ای کرده است...؟"

اما پدرش سر رنالد نانتون سه سال پیش فوت کرده بود و نمی توانست از خود دفاع کند. گتا فکر کرد: "احتمالا پدر فکر می کرد دخترهایش تا قبل از فوت مادرشان ازدواج خواهند کرد و مساله ای پیش نخواهد آمد." آنها حتی نمی توانستند کسانی را که در پایان مراسم تدفین تا در خانه همراهی شان کرده بودند، به خانه دعوت کنند؛ زیرا استطاعت پذیرایی از آنها را نداشتند. علاوه بر این با توجه به اینکه مراسم ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود، چنین دعوتی ضرورت نداشت.

لینت که همواره با احتیاط عمل می کرد، با لحنی جدی گفت: "نه... این دعوت برای ما به بهای تمام پولمان خواهد بود. علاوه بر این دلیلی هم وجود ندارد."

در حالیکه آنها وارد سرسرای با شکوه خانه می شدند، گتا نگاهی به اطراف خود کرد. تمامی لوازم موجود در آنجا بسیار نفیس و گرانبها بود. گتا حس می کرد خاطره ی آنها برای ابد در ذهنش باقی خواهد ماند.
 ساعت دیواری پدر بزرگ، میز زیبای ملکه آن که تا جایی که به یاد داشت همواره جزیی از لوازم خانه بود، آینه هایی که پدرش از یک مغازه ی عتیقه فروشی در باس خریداری کرده بود و صندلی هایی که در جریان یک حراج خریده شده بود در حالیکه هیچکس پیشینه ی آنها را نمیدانست.

دختران وارد سالن پذیرایی شدند. سالنی که مادرشان به هنگام ازدواج خود آنجا را به صورتی با شکوه و مجلل تزئین کرده بود. اگرچه با گذشت سالها تزیینات آن تا حدودی کهنه و فرشهایش نخ نما شده بود، اما هنوز زیبا و هماهنگ به نظر میرسید.

این زیبایی و هماهنگی حتی در نوشته های پدر نیز به چشم میخورد و همین باعث موفقیت و فروش فوقالعاده ی اولین کتابهایش شده بود. کتابهایی که درباره ی اشیاء عتیقه ی انگلیس یا سایر کشورها نگاشته شده بود. لینت به دوران زندگی پدر در فرانسه تعلق داشت. او پس از بازدید از کاخ ورسای و دیدن آن همه شکوه و جلال به هیجان آمده و کتابهایش را به تشریفات زندگی در دوران لویی شانزدهم اختصاص داده بود. او حتی جزییات مربوط به نقوش پرده ها، مبلمان، تابلوهای آویخته بر دیوار کاخ و سایر تزیینات را به عنوان بخشی از امپراتوری سلطان آفتاب در کتابهایش منعکس ساخته و جزییاتی جالب و خواندنی را که ممکن بود در اختیار همگان قرار نگیرد یا

تاکنون توجهی به آن نکات نشده باشد، به رشته‌ی تحریر در آورده بود. کتاب به خاطر توجه به این نکات ظریف فروش فوق العاده ای کرده و شهرت و اعتباری ملی را برای سر رنالد به ارمغان آورده بود. این یکی از دلایلی بود که سر رنالد هنگام تولد دخترش بر او نام فرانسوی لینت نهاد. گویی خود لینت نیز قبل از تولد تحت تاثیر محیطی که در آن زاده خواهد شد قرار گرفته بود؛ زیرا با موهایی سیاه به دنیا آمد.

خواهرش مادر دو سال بعد متولد شد و به دوران یهودیت پدرش تعلق داشت. آن زمان او از بیت المقدس دیدار می کرد و سخت تحت تاثیر آنچه که در آنجا می دید قرار گرفته بود. او به اتفاق همسرش سفری به دمشق رفته و از نقطه ای که گفته می شد محل عبور تروآ بوده دیدار کرده بود. در این سفر سر رنالد به منابع و افسانه هایی برای نوشتن داستان دسترسی پیدا کرده و به این ترتیب موفق شده بود بار دیگر پر فروشنترین کتاب سال را به رشته ی تحریر در آورد. در این دوران دومین فرزند آنها به دنیا آمد و سر رنالد طبیعتاً یک نام یهودی برایش انتخاب کرد. گتا آخرین فرزند آنها بود که در دورانی کاملاً متفاوت از خواهرانش پا به دنیا گذاشت، یعنی زمانی که سر رنالد علاقمند به زبان لاتین و نحوه ی گسترش آن در غرب اروپا شده بود. گتا به معنی قدرت الهی بود. بانو ناتون از اینکه همسرش چنین نامی را برای دخترشان انتخاب کرده بود، راضی به نظر می رسید. بر خلاف انتظار، آخرین کتاب با استقبال چندانی مواجه نشد. گرچه کتاب به عنوان یک اثر برگزیده مورد توجه قرار گرفت، اما به علت آنکه بیشتر جنبه ی آموزشی و تحقیقاتی داشت چندان فروش نرفت. به دنبال تولد گتا، سر رنالد شروع به نوشتن کتاب جدیدی کرد که نوشتن آن مدتها طول کشید. کتابی درباره ی نحوه ی توسعه ی محصولات کشورهای مختلف دنیا با توجه به آگاهی، طرز تفکر و خصوصیات ویژه ی فرهنگی هر یک از این ملل. هر بار که سر رنالد فکر می کرد کار نوشتن کتاب به پایان رسیده است، به نام کشور دیگری بر می خورد و متوجه می شد باید کار را ادامه دهد و این به معنی کار تحقیقاتی گسترده تر، اضافه کردن فصلهای جدید و تاخیر بیشتر در مراجعه به ناشرین بود. نوشتن این کتاب که مجموعاً شش جلد بود، چند سال طول کشید و سر رنالد همزمان با پایان آخرین جلد، زندگی را بدرود گفت. تاثرانگیزتر از همه این بود که پس از سالها سعی و تلاش، مردم موفقیت‌های اولیه ی او را فراموش کرده بودند.

هنگامی که آنها برای سومین بار با پاسخ منفی ناشرین مواجه شدند، گتا پرسید: "چرا پدر باید این همه از وقت خود را صرف نوشتن کتابی می کرد که هیچکس نمی خواهد آن را چاپ کند؟"

لینت پاسخ داد: "به خاطر اینکه او از این کار لذت می برد... علاوه بر این مادر او را تشویق به نوشتن می کرد زیرا می دانست این کار او را راضی و خوشحال می کند."

مادرشان همواره همسرش را تحسین می کرد و از همراهی با او در طول سفر یا زمانی که با سکوت و آرامش در ورستسترشایر زندگی می کردند، لذت می برد. سر رنالد زمانی که حدود چهل سال داشت با او ازدواج کرده بود، به همین دلیل در سفرهای بعدی اش روحیه ی ماجراجویانه ی اولیه را نداشت. "من زمینه ی اولیه ی آنچه را که می خواهم بنویسم در ذهن دارم و برای دانستن آنچه که نمی دانم، می توانم به موزه ی بریتانیا در لندن مراجعه کنم، بدون آنکه لزومی به سفر باشد."

به این ترتیب دختران در محیط آرام و دلپذیر دهکده رشد کردند. آنها اوقات خود را به اسب سواری می گذراندند و از بودن با یکدیگر لذت می بردند. پدرشان درباره ی تحصیل و تربیت آنها بسیار تاکید می کرد و برای این منظور از مدیران مدارس کمک می گرفت: "آنها به مراتب بهتر از معلمین تازه کار به شما آموزش خواهند داد." او همچنین

به دنبال موسیقیدانانی بود که با علاقه و اشتیاق هنر خود را برای آموزش شاگردان باهوش و با استعداد در اختیار آنها قرار می دادند.

پس از اخراج چند آموزگار، سر رنالد خود تعلیم زبان لاتین به دخترانش را به عهده گرفت. زبانی که به گفته ی او چون پایه ی بسیاری از زبانهای اروپایی بود ارزش فراوانی داشت. کتابخانه ی سر رنالد مملو از انواع کتابها در زمینه های مختلف بود و این خود فرصتی فراهم می کرد تا دختران به مطالعه علاقمند شوند. سر رنالد از اینکه پسری نداشت تا راه او را دنبال کند اندوهگین بود و اغلب خطاب به همسرش می گفت: "زنان اشتیاق و علاقه ی زیادی به این قبیل مسایل ندارند، آنها چندان مایل به دانستن سیر تکاملی نقاشی، مجسمه سازی یا سایر مصنوعات نیستند." - "می دانم عزیزم... اما در عوض آنها بسیار زیبا و جذابند، نمی توانی از آنها انتظار داشته باشی مثل تو در نوشتن تبحر داشته باشند."

اگرچه سر رنالد به گفتهی همسرش می خندید، اما چنین آرزویی همچنان با او همراه بود. به همین دلیل در صدد بود دخترانش را به نحوی تربیت کند که چنین کمبودی را جبران کنند.

در حالی که گتا وارد سالن پذیرایی می شد، با خود اندیشید: "چقدر خوشبخت بودیم..." سپس متوجه صدای لینت شد که با شگفتی می پرسید: "این چیست؟... نامه ای برای مادر... احتمالا زمانی که در کلیسا بودیم پستی آن را آورده است."

- "چه کسی آن را فرستاده است؟ بهتر است آن را باز کنی."

لینت گفت: "احتمالا از هندوستان رسیده است."

مادلن پرسید: "از هندوستان؟ چه کسی از هندوستان برای مادر نامه نوشته است؟"

خواهرش خود را به یک صندلی راحتی رساند و در حالی که می نشست، بدون آنکه چیزی بگوید پاکت را به دقت گشود. سپس در حالیکه نامه را از پاکت بیرون می آورد، نگاهی به امضای آن کرد: "نامه از پسر عمو سیلویو است!" مادلن گفت: "سالهاست از او بی خبر هستیم. تعجب می کنم چطور یاد ما افتاده است؟"

لینت جواب داد: "تا جایی که به یاد دارم حتی یک کارت کریسمس هم برای مادر نمی فرستاد. مدتها بود که مادر حتی نامی از او به میان نمی آورد."

گتا در حال مرتب کردن گلهای گلدان بود. هنگامی که آنها را چیده بود غنچه بودند؛ اما اکنون که گلبرگهای آنها از هم گشوده شده بود، به هم پیچیده و نا مرتب به نظر میرسیدند.

لینت پرسید: "میخواهید نامه را با صدای بلند بخوانم؟ مطمئنا نمی تواند برای تسلیت و همدردی باشد. چون او اصلا در جریان مرگ مادر نبوده است."

مادلن ضمن تایید نظر او گفت: "البته... بخوان."

لینت با صدای نرم و لطیفی شروع به خواندن کرد: "دختر عموی عزیزم، الیزابت، ممکن است از دریافت نامه ام تعجب کنید. از اینکه مدت زیادی شما را بی خبر گذاشته ام، خود را مقصر احساس میکنم. در این مدت اتفاقات زیادی رخ داده است. مطمئنا شما نمی دانید که من از طرف علیا حضرت ملکه به عضویت مجلس اعیان انتخاب شده ام..."

مادلن با شوق گفت: "خدای من فوق العاده است!"

لینت ادامه داد: "... به من اجازه داده شده است که نام خود را حفظ کنم. اما من اکنون ملقب به لرد رایدون ویک هستم. من سعی کردم برای زندگی در انگلستان جایی را انتخاب کنم که در تمام عمر برایم اهمیت خاصی داشته است، اما همانطور که می دانید خانه ی پدرم چند سال قبل در جریان آتش سوزی از بین رفته است و تنها خانه ای که هنوز عنوان خانه ی اجدادی را با خود دارد، عمارتی است که شما در آن زندگی می کنید. اطمینان دارم شما از اینکه این خانه را به عنوان بخشی از مایملک اجدادیم به من واگذار کنید مضایقه نخواهید کرد..."

مادلن گفت: "چقدر باعث تأسف است که پدر به جای اینکه خانه را به او واگذار کند، آن را به پسر عموی بی محبتی چون سیمون بخشیده است. کسی که هرگز با ما تماسی نداشته و اکنون نیز برای ما نامه نوشته است که به علت سفر به خارج نمیتواند در مراسم تدفین مادر شرکت کند. او حتی یک تلگراف تسلیت هم برایمان نفرستاده است."

لینت در حالیکه نظر او را تایید میکرد، گفت: "واقعا شرم آور است. یادت هست کنار یادداشتش چه نوشته بود؟..."

وقتی از اسپانیا برگردم به دیدار شما می آیم تا درباره ی خانه با یکدیگر صحبت کنیم."

گتا نیز عقیده داشت که پسر عمو سیمون واقعا موجود نفرت انگیزی است. او می خواست بداند کدام یک از لوازم منزل به آنها تعلق دارد و می توانند همراه خود ببرند. اما در عین حال فکر می کرد هر آنچه را که پدرشان پس از واگذاری خانه خریداری کرده، متعلق به آنهاست.

مادلن با بی قراری گفت: "بقیهی نامه را بخوان... از قرار نامه ی مفصلی است."

لینت در حالیکه سمت دیگر نامه را بر میگردداند، گفت: "نمی دانم چرا اینقدر زیاد نوشته است! بسیار مفصل است."

سپس ادامه داد: "... اما مساله ی اصلی که برای شما می نویسم و مطمئنم در این مورد مرا یاری خواهید کرد، مساله ی ازدواج و یافتن همسری مناسب است. از جانب علیا حضرت به طور خصوصی به من گفته شده است که به محض ازدواج به سمت فرمانداری یکی از مستعمرات انتخاب خواهم شد. چیزی که حقیقتا مورد علاقه ی من است. گرچه اکثر زنان انگلیسی که من در هندوستان با آنها آشنا شده ام چنین پیشنهادی را با کمال میل می پذیرند، اما آنها خصوصیات مورد نظر مرا ندارند و حتی با رفتار و روش خویش مرا آزرده خاطر می سازند.

دختر عموی عزیزم، الیزابت، اکنون می خواهم پیشنهاد ازدواج با یکی از دختران شما را مطرح کنم... من می دانم هر دوی آنها بسیار خوب تربیت شده اند و عاقل و فهمیده اند، درست به همین دلیل و به خاطر کار پر مسئولیتی که پیش رو دارم چنین درخواستی را با شما در میان می گذارم. این مساله ای است که برای امپراتوری انگلیس نیز ارزش بسیاری دارد. از آنجا که امیدوارم همه چیز بر وفق مراد پیش برود، بسیار خرسند خواهم شد برایم بنویسید کدام یک از دختران شما این افتخار را به من خواهند داد.

در ضمیمه، نشانی مدیریت دفتر توماس در می فیر را که همواره در طول سفرهایم و هنگام بازگشت از هندوستان میزبانی مرا به عهده داشته است، برای شما می فرستم. به نظر او دختر شما می تواند از طریق خطوط کشتی رانی پی اند اُ به راحتی خود را به بمبئی برساند، و مدیر شرکت از بین مسافران کشتی کسی را برای همراهی با او انتخاب خواهد کرد. من قبلا به اطلاع شرکت رسانده ام که کلیه ی مخارج را تقبل می نمایم و مدیر دفتر در انتظار تلگراف شماست. به شما اطمینان خاطر می دهم که دخترتان را خوشبخت میکنم. در عین حال مطمئنم که همسر من به عنوان دختر شما و پسر عمو رنالد، شأن و موقعیت مرا با آگاهی و تفاهم درک خواهد کرد."

دوستدار همیشگی شما، سیلویو رایدون

به محض آنکه لینت خواندن نامه را به پایان رساند، دخترها نفس راحتی کشیدند.

مادلن گفت: "هرگز در تمام عمرم چنین چیزی نشنیده بودم. حتماً فکر می کند به خاطر داشتن عنوان لرد از شوق ازدواج با او به آسمان پرواز خواهیم کرد!"

لینت گفت: "چقدر گستاخ! حالا که کار به اینجا رسیده است، باید بگویم من در این رقابت شرکت ندارم. قبلاً به شما نگفته بودم، اما خیال دارم با هنری پرستون ازدواج کنم."

مادلن فریاد کشید: "اوه لینت! چرا قبلاً نگفته بودی؟"

- "خیال داشتم، اما مرگ مادر مانع از آن شد. در واقع بی عاطفگی بود که در چنین روزهایی راجع به آن حرفی بزنم. اما هنری اصرار می کند و می گوید نمی تواند یک سال برای مراسم سوگواری صبر کند و مرا چون کلاغ سیاهی ببیند. ما خیال داریم طی هفته ی آینده ازدواج کنیم و بلافاصله عازم سفر خارج شویم."

در حالیکه مادلن می گفت این هیجان انگیزترین چیزی است که شنیده است، گتا به سوی خواهرش دوید و او را بوسید: "من هنری پرستون را دوست دارم. او بسیار بسیار ثروتمند است."

- "بله همینطور است. ای کاش مادر زنده بود و ازدواج ما را می دید."

تا جایی که به یاد می آوردند مادرشان همواره نگران ازدواج به موقع آنها بود و اکثر اوقات با دلتنگی می گفت که ای کاش مردان جوان بیشتری در همسایگی آنها بودند!

این آشنایی کاملاً اتفاقی بود. پای پسر همسایه ی آنها مجروح شده بود و او نمی توانست اسب تیزپایش را برای تمرین ببرد. در حالیکه لینت سوار اسب پیر پدرش بود، جکسون از او پرسید: "خانم لینت، می توانید محبتی در حق من بکنید؟"

لینت با تبسم گفت: "البته... مادر همین دیروز درباره ی پای پسر شما از من می پرسید و امیدوار بود که بهتر شده باشد."

- "به تدریج رو به بهبود می رود، اما او بیش از آنکه نگران خودش باشد نگران آتش پاره است. دوشیزه لینت همانطور که می دانید چنین اسب چالاکی احتیاج به تمرین مداوم دارد. اما پسرکی که برای ما کار می کند از سوار شدن بر آن وحشت دارد."

چشمان لینت برقی زد: "بسیار علاقه مندم با آتش پاره سواری کنم. امروز بعد از ظهر او را به سواری می برم."

- "این نهایت لطف شماست. بیل بسیار از شما سپاسگزار خواهد شد."

لینت نیز چون خواهرانش سوارکار فوق العاده ای بود. او از اینکه می توانست سوار اسبی شود که آرزو داشت متعلق به خودش باشد دچار هیجان شده بود. پس از مرگ پدرش حتی نگهداری دو اسب پیری که داشتند برایشان مشکل بود. آنها علاوه بر سواری، از این اسبها برای کشیدن درشکه ی مادرشان نیز استفاده می کردند.

سواری با اسبی چون آتش پاره که رام کردنش مشکل بود، لینت را سخت به هیجان آورده بود. به همین دلیل لینت او را به مراتب دورتر از آنچه در نظر داشت پیش برد و وادارش کرد از روی نرده ی بلندی بپرد. آن سوی نرده، لینت متوجه مرد جوانی شد که سوار بر اسب اصیلی ایستاده بود و با اشتیاق به او می نگریست.

لینت متوجه شد که از حصار زمین فراتر رفته است. سپس در حالیکه دهنه ی آتش پاره را می کشید گفت: "متاسفم از اینکه وارد ملک شما شدم، با دیدن این نرده من و آتش پاره اختیار از دست دادیم."

مرد جوان پرسید: "آتش پاره اسم اسب شماست؟"

- "کاش اسب من بود. من در حقیقت در حق صاحب آن محبتی کرده ام یا اگر واقعیت را بخواهید، او در حق من محبت کرده است!"

مرد جوان خندید و این آغاز ماجرا بود. کمتر کسی بود که متوجه جذابیت و زیبایی لیت نشود. او با گونه های شفاف و چشمان درخشان روی نره اسب سیاه، آنطور که بعدها هنری به او گفت، شباهت کاملی به دینا الهه ی شکار داشت. پس از آن هر بار که لیت، آتش پاره را برای تمرین و سواری می برد، هنری پرستون را ملاقات می کرد. مادلن خطاب به لیت گفت: "اگر چه نمی توانی یک عروسی مجلل و باشکوه برگزار کنی، اما رفتن به خارج برای بسیار هیجان انگیز خواهد بود."

لیت پاسخ داد: "هنری مرا برای خرید لباس و جواهرات به پاریس خواهد برد."

خواهرانش فریاد کشیدند: "خرید از پاریس! اوه لیت تو چقدر خوشبختی!"

- "بسیار خوشبخت! حتی اگر هنری یک پنی هم نداشت با او ازدواج می کردم. اما دارایی و ثروت او مساله را ساده تر می کند."

- "البته... مطمئنا در لباسهای شیک فرانسوی به مراتب زیباتر خواهی شد. چیزی که همواره درباره ی آن صحبت می کردیم اما هرگز استطاعت خرید آن را نداشتیم."

لیت به نرمی گفت: "مطمئنا پدر نیز از این ازدواج خرسند می شد."

گتا گفت: "البته..."

سکوتی بین آنها حکمفرما شد. لیت و گتا نگاهی به مادلن کردند: "اگر فکر می کنید خیال دارم به هندوستان بروم و با پسرعمو سیلویو ازدواج کنم، بهتر است در افکار خود تجدید نظر کنید... اکنون که لیت حرفهایش را گفت، من نیز باید حقایق را با شما در میان بگذارم."

- "این حقایق چیست؟"

- "به علت بیماری مادر چیزی به شما نگفتم. من با مرد جوانی آشنا شده ام و خیال ازدواج با او را دارم."

لیت پرسید: "یک مرد جوان؟... او کیست؟ تو راجع به او چه میدانی؟"

- "من درباره ی او چیزی نمی دانستم. اما یکی از روزها که در حال بررسی و تماشای نمای ساختمان بود، اظهار کرد برای بازدید از معماری داخل ساختمان شود. من او را برای دیدن اتاقهای طبقه ی پایین دعوت کردم. او اطلاعات زیادی درباره ی ساختمان، مبلمان و تزیینات خانه دارد. این موضوع چقدر می توانست پدر را خوشحال کند!"

لیت با اصرار پرسید: "او کیست؟"

- "نام او شلدون است... یک نجیب زاده..."

- "یک نجیب زاده؟ او از تو درخواست ازدواج کرده است؟"

مادلن با شرمندگی سر به زیر انداخت: "هنوز نه، اما مطمئنم این کار را خواهد کرد. فکر می کنم از اینکه در روزهای گرفتاری ما چنین چیزی را مطرح کند وحشت داشت؛ اما مطمئنم چنین خواهد کرد. ممکن است به نظر شما که او را نمی شناسید عجیب باشد، اما من عاشق او هستم."

گتا روی یکی از صندلیهای راحتی نشست و گفت: "به نظر من شما دو نفر واقعا بدجنسید. شما می دانستید که این مساله تا چه حد مرا به هیجان می آورد، اما چیزی نگفتید."

لینت در حالیکه میخندید گفت: "باید مرا ببخشی، اما این مساله آنقدر هیجان انگیز بود و من آنقدر خوشحال بودم که ترجیح دادم این راز را برای مدتی مخفی نگه دارم."

مادلن گفت: "من هم همین احساس را داشتم. البته هر وقت جیمز از من درخواست ازدواج می کرد فوراً آن را با شما در میان می گذاشتم."

سپس نگاه ملامت باری به لینت کرد. گویی از او نیز چنین انتظاری داشت.

- "فکر می کنم بهتر است نامه ای برای پسر عمو سیلیو بنویسیم و به او اطلاع دهیم که نمی توانیم با او ازدواج کنیم. بهتر است همسر آینده اش را جای دیگری جستجو کند."

مادلن به طعنه گفت: "بهتر است برایش تلگراف کنیم. او خیلی عجول است!"

- "موافقم! اما بین خودمان باشد، خوشحالم که می توانیم به چنین خواسته ی غیر معقولی پاسخ منفی بدهیم."

گتا به آرامی گفت: "من حاضرم با او ازدواج کنم."

خواهرانش با تعجب و ناباوری نگاهی به او انداختند.

لینت فریاد کشید: "تو؟ تو حتی او را ندیده ای! هنگامی که پنج سال پیش سر زده و بی خبر به دیدن ما آمد، تو معلم داشتی و نتوانستی او را ملاقات کنی."

گتا حرفی نزد. مادلن گفت: "تو آن زمان سیزده ساله بودی. در واقع او حتی متوجه وجود تو هم نشد."

- "می دانم، اما شما دو نفر به زودی ازدواج می کنید. هیچ فکر کرده اید تکلیف من در این میان چه خواهد شد؟"

لینت سریع پاسخ داد: "من راجع به تو هم فکر کرده ام. هنری مطمئن است که می تواند تو را به خانواده ای که در همسایگی ما زندگی می کند بسپارد."

لحن او کمی توأم با تردید بود. گتا بلافاصله گفت: "به نظر من این نوع زندگی تفاوت چندانی با هم خانه شدن با یک پیرزن لجباز یا پرستاری از بچه ی دیگران ندارد."

لینت بلافاصله گفت: "مطمئناً چیزی بهتر از اینهاست. عزیزم، من واقعا به فکر تو هستم."

سپس با لبخندی ادامه داد: "قطعا می دانی که اوایل ازدواج، ما نیز چون هر زوج دیگری علاقه مندیم زندگی مستقلی داشته باشیم، پس بهتر است تو نیز برای خود زندگی جداگانه ای داشته باشی."

گتا در پاسخ گفت: "من به هیچ وجه خیال ندارم جایی که مرا نمی خواهند زندگی کنم. علاوه بر این گرچه نمی دانستم تو خیال ازدواج داری اما چیزی بود که انتظارش را می کشیدم."

- "اما تو نمی توانی به هندوستان بروی و با مردی که هرگز ندیده ای ازدواج کنی. این وحشتناک است."

- "به عنوان پسر عمو مادر او نمی تواند چندان موجود وحشتناکی باشد. مادر همواره درباره ی اصالت و تربیت رایدون ها صحبت می کرد. در واقع چنین گذشتی او را خوشحال می کند."

- "بر عکس فکر می کنم او را به وحشت می اندازد. حتی خود او پس از ملاقات با پدر عاشقش شد و ندیده و نشناخته ازدواج نکرد."

- "اگر نظر مرا بخواهی ترجیح می دهم به جای زندگی با غریبه ها، همسر یک غریبه شوم. این چیزی است که من انتخاب می کنم."

پس از مدتی سکوت لینت گفت: "عزیزم، از آنجا که ما تو را دوست داریم فکر می کنم باید حقایقی را درباره ی پسر عمو سیلیو به تو بگویم."

- "چه حقایقی؟ می گویند او انسان مهربانی است."

- "البته همین طور است، اما در عین حال گفته می شود بسیار سختگیر است. فکر می کنم این موضوع از خلال نامه ی او نیز پیداست. او آنچنان درباره ی فرستادن همسرش به هندوستان صحبت کرده است که گویی قرار است یک بسته ی پستی برایش ارسال شود! او حتی به خود زحمت نداده است برای چنین درخواستی تا اینجا بیاید." بار دیگر سکوت بین آن دو برقرار شد. آنگاه مادلن گفت: "با وجود آنکه سال ها از آن روز گذشته است ولی باید بگویم به نظرم بسیار جذاب و خوشایند بود." - "اوه البته! ولی همان روز پس از رفتنش مادر به من گفت که سیلیویو مساله سازترین عضو خانواده ی خود است و همه به نوعی از او وحشت دارند."

گتا پرسید: "چرا باید از او بترسند؟"

- "فکر می کنم او مناسب ترین فرد برای فرمانداری است، زیرا از دستور دادن لذت می برد و به شرکت در مهمانی های با شکوه و مجلل علاقه مند است. بر خلاف هنری که از این نوع زندگی بیزار است. بنا به گفته ی مادر، پسر عمو سیلیویو این طور بار آمده است. او از بچگی می دانست شخصیت مهمی است و کسی با او برابر نیست." مادلن گفت: "به نظر من او بسیار خودخواه و خودپسند است. همان موقع نیز مباحثات او با پدر به نظرم بی رحمانه می رسید."

- "من هم اینطور فکر میکنم. علاوه بر این او چنان برخورد سردی داشت که من خود را بسیار جوان و احمق حس کردم."

مادلن خندید: "عزیزم هیچ کس نمی تواند تو را احمق بنامد. اگر پدر چنین چیزی حس می کرد، سر پسر عمو سیلیویو را از جا می کند."

- "اوه، او کلامی با ما حرف نزد. می خواست وانمود کند که فرصتی برای گفتگو با دختران جوان ندارد. او به طور به خصوصی با پدر صحبت می کرد و گاهی کلماتی را با بی حوصلگی به سوی ما می انداخت. درست مانند این بود که به سگ استخوان می دهد."

مادلن خندید: "حالا یادم آمد! واقعا همین طور است که می گویی."

گتا از جا برخاست و به سمت پنجره رفت. لینت با نگرانی به او نگاه کرد: "گرچه ممکن است به نظرت بیاید که ما نسبت به تو نامهربانیم، ولی عزیزم این به خاطر علاقه ای است که به تو داریم و نمی خواهیم مرتکب اشتباه شوی." او لحظه ای درنگ کرد و سپس ادامه داد: "علاوه بر این، ازدواج در واقع مقدمه ی یک زندگی تازه است. تصور کن اگر هنگام برخورد با سیلیویو نسبت به او احساس بدی داشته باشی، چه می توانی بکنی؟ دیگر راه گریزی وجود ندارد."

- "همیشه راه فراری هست. با این تفاوت که لااقل هندوستان را دیده ام."

لینت درست مانند اینکه با کودکی در حال مباحثه باشد، ادامه داد: "اما تو نمی فهمی. به محض آنکه حس کند خیال گریز داری، ترتیب مراسم ازدواج را می دهد و تا به خود بیایی متوجه می شوی از کشتی پیاده شده ای." - "در این صورت می گویم دچار دریازدگی شده ام و باید دو سه روزی با من مدارا کند."

- "عزیزم تو همه چیز را به شوخی می گیری. اما ازدواج شوخی نیست."

گتا با چنان آرامشی حرف می زد که مادلن بی اختیار عصبی شده بود: "حق با لینت است. تو مطمئنا نمی توانی از اینجا به هندوستان بروی چون سیلیو خیال ازدواج دارد."

- "فکر می کنم کلا پیشنهاد اهانت آمیزی است. بهتر است هر چه زودتر سیلیو را در جریان قرار دهیم و بگوییم برای ازدواج به فکر کاندیدای دیگری باشد."

- "به نظر من اهانتی در کار نیست. شاید به این دلیل که من از زمان مرگ مادر هر لحظه نگران سرنوشت خودمان بوده ام و اینکه چه اتفاقی روی خواهد داد. آیا فراموش کرده اید به محض آنکه پسر عمو سیمون از اسپانیا برگردد، خانه و کاشانه ی خود را از دست خواهیم داد؟"

او نگاهی به خواهرانش کرد و ادامه داد: "آن موقع ما عملا غیر از لباسی که به تن داریم چیزی نخواهیم داشت. طولی نمی کشد که شما ازدواج می کنید. همسران ثروتمندان مراقبت از شما را به عهده می گیرند و من تنها و بی پناه رها می شوم."

- "اما همانطور که گفتیم من و هنری تمام تلاش خود را به کار می بریم تا جای مناسبی برای زندگی تو پیدا کنیم."

گتا پرسید: "پس از آن چه خواهد شد؟"

کسی پاسخی برای این سوال نداشت. با سکوت آنها گتا ادامه داد: "من همواره علاقه مند به دیدن هندوستان بوده ام. این سفر اگر هیچ نتیجه ای نداشته باشد، لاقال آرزوی مرا برای این دیدار بر آورده می سازد."

مادلن گفت: "اما به یاد داشته باش که پسر عمو سیلیو در آنجا انتظار تو را می کشد."

- "اگر بخت یاری کند راهی پیدا می کنم تا موضوع را به او تفهیم کنم. وقتی از کلیسا بر می گشتیم با خود فکر می کردم هر سه ما درون قایقی نشسته ایم که در معرض خطر قرار گرفته است. با این تفاوت که شما دو نفر برای نجات خویش به قدر کافی آگاه و هوشیار هستید."

گتا در حالیکه از کنار شومینه به سمت خواهرانش بر می گشت، گفت: "می دانید که ما هیچ پولی در بساط نداریم. شما حتی اگر بخواهید در حق من محبتی بکنید، باز به سختی می توانید سر پناهی برای من فراهم کنید، حتی یک کلبه ی کوچک!"

- "تو نمی توانی به تنهایی زندگی کنی."

- "پس به این ترتیب باید به اجبار سربارِ هنری پرستون یا سر جیمز شلدون شوم."

مادلن گفت: "جیمز از کمک به تو بسیار خوشحال خواهد شد. حرفهای تو بسیار احمقانه است."

- "برعکس حرفهایم واقعیت دارد. شخص غریق دیگر به این نمی اندیشد چه کسی کمر بند نجات برایش می فرستد!"

لینت نامه را تا کرد و داخل پاکت گذاشت. سپس در حالیکه آهی می کشید، گفت: "بسیار خوب عزیزم، هر کاری که می خواهی بکن. اما من نمی توانم وانمود کنم از جریان ازدواج تو و سیلیو نگران نیستم. او در میان دوستان مادر به کوه یخ و در بین دیگران با نام صخره معروف است."

- "این فقط یک شایعه است. شاید من بتوانم کوه یخ را آب کنم و یا به صخره صعود نمایم! گرچه مطمئنم هیچ یک از شما انتظاری از من ندارید."

لینت از جا برخاست: "تو همه چیز را دست کم می گیری. اما من واقعا نگرانم و می دانم که حتی مادر نیز قطعا از این مساله نگران می شد."

هنگامی که لینت درباره ی مادرش صحبت می کرد، بغض گلویش را فشرده و بلافاصله اتاق را ترک کرد. مادرش دستش را به سمت خواهرش دراز کرد: "تو فقط هجده سال داری گتا و درباره ی مردان چیز زیادی نمی دانی. مطمئنی که کار درستی می کنی؟"

گتا با خشونت پاسخ داد: "این مساله ی حساسی است و درست یا اشتباه بودن آن را باید خودم تجربه کنم. علاوه بر این، این هم یک پیشنهاد است. هر قدر هم غیر عادی باشد."

مادرش آهی کشید: "تو خیلی شجاعی! فقط امیدوارم در دامی نیفتی که راه برگشتی از آن وجود نداشته باشد." او خواهرش را بوسید و اتاق را ترک کرد. گتا به سوی پنجره رفت. نگاهی به خورشید کم رنگ بهاری که از لابلای درختان برهنه به درون می تابید انداخت. سپس در حالیکه سرش را بالا می گرفت زیر لب گفت: "خدایا کمک کن... کمک کن..."

در حالیکه شعله ی خورشید چشمانش را خیره ساخته بود، حس می کرد دعایش پذیرفته شده است.

فصل دوم

هنگام ورود پیشخدمت، لرد رایدون پشت میزش سرگرم کار بود. به محض ورود او لرد در حالیکه از وقفه ای که در کارش پیش آمده بود عصبی به نظر می رسید با پرخاش گفت: "چه خبر شده است؟"

- "یک تلگراف قربان..."

پیشخدمت سینی نقره ای را پیش آورد و لرد رایدون تلگراف را برداشت. لبخند کم رنگی روی لبانش نقش بست. حدس می زد تلگراف احتمالا از انگلستان رسیده است. متن تلگراف به این شرح بود:

"همان طور که خواسته بودید دخترم را می فرستم. او در تاریخ 28 مارس با کشتی بریتانیا لندن را ترک می کند." "نانتون"

لرد رایدون چند بار به دقت متن تلگراف را خواند. او به آنچه می خواست رسیده بود و با خود فکر می کرد انتخاب یکی از دختران الیزابت عاقلانه و آگاهانه بوده است.

از زمانی که او با عنوان افسر ارتش، ایتون را ترک کرده و وارد هندوستان شده بود، زنان بسیاری سر راهش قرار گرفته بودند. زنان مجرد یا متاهل هر دو به یک اندازه مجذوب او شده بودند. شاید به این علت که همواره سایه ای از غرور و بی اعتنایی در نگاهش موج می زد. او هرگز به زنانی که با چشم اشک آلود او را ترک می کردند و یا به قلب شکستهای که انتظارش را می کشید، اهمیتی نمی داد و هرگز افکار و احساساتش را برای کسی بازگو نمی کرد. شناخت او واقعا دشوار بود. تردیدی نبود که او مورد تحسین همگان قرار داشت و اکنون با داشتن عنوان فرمانداری این توجه و ستایش به اوج خود رسیده بود. مردان بسیاری مدعی بودند که او را خوب می شناسند. اما این در واقع خود سیلیویو بود که حقیقت را می دانست؛ او در سن نه سالگی مادرش را از دست داده و بیشترین ناملایمات را از جانب نامادریش متحمل شده بود.

سیلیویو تنها فرزند خانواده بود و مادرش خیلی به او علاقه داشت. یک سال پس از مرگ مادرش، با ازدواج مجدد پدر، زندگی پسرک به جهنمی بدل شده بود. در حقیقت تنها ساعات آرامش او زمانی بود که در مدرسه به سر میبرد و از خشونت در امان بود. به این ترتیب او با نفرتی عمیق و ریشه دار نسبت به نامادریش رشد کرده و در طول زندگی این نفرت و بیزاری به سایر زنان تعمیم یافته بود.

از آنجایی که او به خانواده ای سرشناس و آبرومند تعلق داشت و مرد فوقالعاده جذاب و خوش قیافه ای بود، زنان بسیاری او را احاطه می کردند و عشق و محبت خویش را به او ابراز می کردند. با وجود این، زخمهایی که در درونش ریشه دوانده بود آن چنان عمیق و التیام نیافتنی بود که به همه ی زنان با دیده ی شک و تردید می نگریست. حتی زمانی که محبت آنها را می پذیرفت و به تمایلات آنها پاسخ مثبت می داد، تنها جسمش را به آنها می بخشید و عواطف و احساسات آنها برایش ارزش و اهمیتی نداشت.

سر انجام یکی از زنانی که سخت فریفته ی او بود و نمی توانست در مقابل سکوت او بی تفاوت باشد، این موضوع را با او در میان گذاشت.

- "سیلیو... هرگز نگفته ای که مرا دوست داری."

- "نمی خواهم دروغ بگویم."

- "یعنی واقعا مرا دوست نداری؟"

سیلیو به آرامی پاسخ داد:

- "هرگز زنی را دوست نداشته ام و هرگز نخواهم داشت."

این طرز فکری بود که زیبارویان بسیاری مانند او در صدد تغییر آن بودند. آنها هر چه در توانشان بود انجام می دادند، اما با شکست روبرو می شدند. سیلیو تنها به خاطر لذت جسمانی اش به عشق آنها پاسخ می داد. او زیبایی را تحسین می کرد، اما به ندرت به زنانی که با آنها رابطه داشت می اندیشید.

در هندوستان، او درست مانند اکثر انگلیسی هایی که قبل از او در آنجا سکونت داشتند، حقیقتا شیفته ی این کشور اسرار آمیز شده بود.

او تحت تاثیر آن همه استعداد و زیبایی قرار گرفته بود و از دیدن آنچه که در اطرافش می گذشت، واقعا لذت می برد؛ کودکانی با چشمان سیاه درشت، زنان متشخص و باوقار در لباسهای رنگارنگ ساری، معابد، اماکن مقدس و کاخهای مهاراجه ها. به نظرش می رسید که به سرزمین رویاها قدم گذاشته است و در عین حال جریانات پنهانی مرموز او را سخت به خود مشغول کرده بود.

او برای خود شهرت و اعتباری کسب کرده بود که تنها فرماندهان عالی رتبه ی نظامی و فرمانروای کل از آن اطلاع داشتند. همه معتقد بودند که هیچکس شجاعت و شایستگی او را برای انجام کارهای "سری" ندارد. شاید این قوه ی درک و فهم فوق العاده ی او بود که باعث می شد در شرایطی که زندگی اش به مویی بند است، از خطر رهایی یابد. شاید استعداد و درک موقعیت باعث شده بود که او جان صدها سرباز انگلیسی را در خط مقدم جبهه نجات دهد. به هر حال لرد رایدون در طول زندگی اش به افسانه ای بدل شده بود. اما هرگز رشادتها و شجاعتهايش به طور علنی مطرح نمی شد. شاید این یکی از دلایلی بود که فرمانروای کل، لرد کورزون را ترغیب کرد از ملکه برای او درخواست عنوان افتخاری کند.

لرد کورزون به طور خصوصی به ملکه گفته بود:

- "بانوی من، او شایستگی دریافت چندین مدال شجاعت را دارد. حتی نوشتن یا به زبان آوردن خدماتی که رایدون در طول اقامتش در هندوستان برای ما انجام داده است، غیر ممکن است."

مدتی پس از دریافت عنوان افتخاری، لرد کورزون او را احضار کرد.

رایدون در حالی که نمی توانست دلیل احضار ناگهانی اش را حدس بزند، بلافاصله به کلکته سفر کرد.

لرد کورزون با چهره ای خشک و رسمی او را در دفتر کارش پذیرفت:

"رایدون، تو را احضار کردم تا بگویم که قصد دارم تو را به سمت فرمانداری ایالات شمال غربی انتخاب کنم." سیلویو رایدون نفسش را در سینه حبس کرد. این شغلی بود که او همیشه آرزویش را داشت آن ایالت را به خوبی می شناخت. لرد کورزون ادامه داد:

"هیچکس نمی تواند آنجا را بهتر از تو اداره کند و هیچکس به اندازه ی تو با مسائل و مشکلات آنجا آشنا نیست؛ مسائلی که ما را به ستوه آورده است."

"متشکرم عالی جناب. من با افتخار نظر شما را می پذیرم. اطلاع دارم که از خاک تبت به آن نواحی تجاوز می شود و روسها به اعزام جاسوس به منطقه ادامه می دهند."

لرد کورزون تبسمی کرد:

"می دانستم به این مساله توجه داری. موقعیت آنها واقعا خطرناک است و هیچکس نمی تواند با مسائل آنجا روبرو شود."

برای چند لحظه بین آنها سکوت برقرار شد. سپس لرد کورزون به آرامی گفت:

"موضوعی هست که ممکن است برای تو چندان خوشایند نباشد، اما علیاحضرت بر آن تاکید دارند." لرد رایدون همچنان بی حرکت ماند.

"شما باید همسری برای خود اختیار کنید."

رایدون حس می کرد منجمد شده است. هرگز تصور نمی کرد کسی بتواند او را وادار به ازدواج کند.

در حقیقت برای ماموران "مخفی" که در طور زندگی شان با مشکلات و خطرات زیادی مواجه بودند، پذیرش قید و بندها و اعتماد به زنان کار ساده ای نبود. حتی مریبان او همواره به این موضوع تاکید می کردند: "زنان خطرناکند. حتی یک کلمه می تواند زندگی های بسیاری را به مخاطره بیندازد. مراقب باش با چه کسی معاشرت می کنی و به هیچکس اعتماد نکن."

سیلویو رایدون اشاره نکرده بود که احتیاج به چنین توصیه ای ندارد، زیرا او طبیعتا به هیچ زنی اعتماد نمی کرد. او به ندرت با زنان گفتگو می کرد. هنگام گفتگو با دیگران به شغلش می اندیشید. درباره ی افکار و احساساتش حتی با مردان نیز حرف نمی زد. گفتگوهایش با آنها بیشتر درباره ی سیاست، بازی چوگان و شکار ببر بود. به این ترتیب مسائل شخصی هرگز مورد بحث و گفتگو قرار نمی گرفت. او هرگز به ازدواج نیاندیشیده بود. با وجود تمایل اکثر زنانی که با او رابطه داشتند، سیلویو قصد داشت مجرد بماند.

آن روزها او درگیر عشق بانو آیرن ودینگتون، همسر زیبا و جذاب دوک ودینگتون بود. او در سن هجده سالگی ازدواج کرده بود، اما ازدواجش به شکست انجامیده بود. دخترک عمیقا عاشق پاتریک ودینگتون، افسر خوش قیافه ای شده بود که در یونیفورم نظامی اش غیر قابل مقاومت بود.

اما چیزی از پایان ماه غسل نگذشته بود که آیرن به اشتباهش پی برد؛ پاتریک مرد احمقی بود. طولی نکشید که هر دوی آنها به زندگی عادی خود بازگشتند. هنگامی که پس از چهار سال زندگی به ظاهر مشترک، ودینگتون در یک حادثه ی شکار کشته شد، آیرن نفس راحتی کشید. اگر او زنده می ماند، احتمالا فلج و زمین گیر می شد. اما پس از دو هفته درد شدید و طاقت فرسا جان باخت. آیرن طی دو هفته بیماری اش به ندرت به دیدار او رفته بود. او درگیر

عشقی تازه و آتشین شده بود. ماجرای این عشق، بحث داغ محافل اشرافی آن روزها بود. این بار علاوه بر گروهی از ثروتمندان و اعیان، شاهزاده ولز نیز به جمع مشتاقان و شیفتگان آیرن پیوسته بود.

او حتی همسرش را به طلاق تهدید کرده بود. این رسوایی ممکن بود حساسیت هایی را برانگیزد. مسائلی که نه تنها از دیدگاه خانواده ی دوک جالب نبود، بلکه حتی خانواده ی سلطنتی را گرفتار و درگیر می کرد. به خاطر آنکه جو عمومی آرام بگیرد، شاهزاده ولز به بانو آیرن پیشنهاد کرد که سفری به هندوستان داشته باشد.

"بهتر است مدتی دور از اینجا زندگی کنی عزیزم. احتمالا تا زمان بازگشت تو، شایعه سازان سرگرمی دیگری برای خود خواهند یافت."

بانو آیرن نظر او را تایید کرد:

"البته. از آنجاییکه پدرم از دست من به خشم آمده است، بهتر است هر چه زودتر از دیده ها پنهان شوم."

"من بسیار دلتنگ تو خواهم بود. اما مطمئنم که تو در آنجا جان تازه ای خواهی گرفت. به تدریج می پذیری که آنجا بخش بسیار زیبایی از امپراطوری انگلیس است."

شاهزاده به گفته ی خود اعتقاد کامل داشت.

به محض اینکه بانو آیرن قدم به کلکته گذاشت، پذیرفت که حق با شاهزاده بوده است. آیرن در مقر فرمانروای کل ساکن شد و هنگامی که اولین شب ورودش با سیلیو رایدون روبرو شد، اطمینان یافت که سرنوشت او را به این سفر فرستاده است.

هنگامی که به سیلیو لقب لرد اعطا شد، بانو آیرن تصمیم گرفت با او ازدواج کند. قبل از آنکه شغل فرمانداری به سیلیو پیشنهاد شود، آن دو شبهای زیادی را با یکدیگر گذراندند.

"می دانی سیلیو، فکر می کنم من و تو برای یکدیگر خلق شده ایم. به نظر من بسیار هیجان انگیز خواهد بود که برای همیشه با هم زندگی کنیم."

لرد رایدون آنقدر خواب آلود بود که به سختی می توانست حرفهای او را بشنود. اما ناگهان مانند کسانی که احساس خطر کرده باشد، به خود آمد. او می دانست که باید دقیق عمل کند. هر حرکت ناآگاهانه ممکن بود ناقوس مرگش را به صدا درآورد. او فکر می کرد ازدواج با آیرن می تواند یکی از این حرکات ناآگاهانه باشد.

به نظر او هیچ چیز نمی توانست بدتر از ازدواج کردن با زنی باشد که از او به خاطر معاشرتهای آزاد و بی رویه اش بیزار بود. او به عنوان یک مرد از معاشرت با او لذت می برد، اما وقت گذرانی با معشوقه موضوعی کاملا متفاوت از انتخاب همسر بود.

با توجه به خاطرات ناخوشایندی که از نامادری اش داشت، نمی خواست بدون شناخت کافی نامش را به زنی که قابل اعتماد نبود ببخشد یا چنین زنی مادر فرزندان باشد.

به نظر سیلیو پشت این چهره ی فریبنده و جذاب، "ماده ببر" خطرناکی پنهان شده بود که سعی داشت با چاپلوسی و دلربایی واقعیات را پنهان کند.

سیلیو بلافاصله پاسخ داد:

"باید هر چه زودتر به اتاقم برگردم. ساعت هفت صبح با فرمانروا قرار ملاقات دارم. او از منتظر ماندن خوشش نمی آید."

- "من چیز مهم تری گفتم، سیلویو."

لرد رایدون چشمانش را با دست مالید:

- "مرا ببخش آیرن، من تقریباً نیمه خواب بودم. علاوه بر این همیشه فردایی هست."

آیرن به تندی گفت:

- "می دانم فردا قرار است کلکته را به سوی دهلی ترک کنی."

لرد رایدون در حالیکه از جا برمی خاست، با حیرت گفت:

"من... من فکرم درست کار نمی کند. اما مطمئنم که دستورات فردا صبح توسط آجودان مخصوص لعنتی به من ابلاغ خواهد شد."

سپس رایدون لباس خوابش را پوشید و کفشهای راحتی اش را به پا کرد. در حالی که او به سوی در می رفت، آیرن بازوانش را به سمت او گشود.

- "عزیزم نمی خواهی برای شب بخیر مرا ببوسی؟ برایم سخت است که تا زمان بازگشت تو از سفر صبر کنم."

دوستت دارم سیلویو."

لرد رایدون می دانست که این یک حقه ی قدیمی است. اگر آیرن می توانست دستهایش را دور گردن او حلقه کند، او را به سوی خود می کشید و دیگر راه گریزی وجود نداشت. به این دلیل رایدون به نرمی دستهای او را در دست گرفت و بر آنها بوسه زد. او قبل از آنکه آیرن حرفی بزند، از اتاق خارج شد و در را به نرمی پشت سر خود بست. آیرن صورتش را در بالش فرو برد. مطمئن بود که او صدایش را شنیده است، اگرچه سعی کرده بود خود را به نشنیدن بزند.

- "من با او ازدواج می کنم. او هیچ راهی برای گریز از چنگ من ندارد."

سیلویو پس از بازگشت به اتاقش به فکر فرو رفت. او می دانست که پس از گفتگوهایش با فرمانروا در واقع روی طناب بندبازی در حرکت است. به همین دلیل فکر کرد که بهتر است هر چه زودتر به رابطه ی خود با آیرن خاتمه دهد.

او فکر می کرد لرد کورزون او را احضار کرده است تا ماموریت جدید و خطرناکی را در نقطه ی دیگری به او محول نماید. تنها چیزی که به ذهنش هم نمی رسید این بود که فرمانروای کل او را احضار کند و درباره ی ازدواج با او گفتگو نماید. ذهن دقیق او به تجزیه و تحلیل مساله پرداخت؛ از یک طرف پیشنهاد فرمانداری یکی از ایالات غربی که بسیار مورد علاقه اش بود و از سوی دیگر پافشاری برای ازدواج و تشکیل خانواده. مطمئناً همسرش در قبال پذیرش این درخواست از او انتظار وفاداری داشت.

سیلویو در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد. احساس گرمای شدیدی می کرد زیرا واقعا به هیجان آمده بود. باید تصمیمی قطعی می گرفت، اما واقعا با چه کسی می توانست ازدواج کند؟ در هر صورت هر کسی که بود، آیرن نمی توانست باشد. او اطمینان داشت که آیرن به هر طریق ممکن به او خیانت خواهد کرد، از طریق دوستانش، دشمنانش، آجودانش یا هر مرد دیگری که توجه او را جلب کند. علاوه بر این ممکن بود به هر طریقی برایش مزاحمت ایجاد کند.

سیلیو تمام زنانی را که در طول اقامت خود در هندوستان با آنها آشنا شده بود، در ذهنش مرور کرد. اما به نظرش هیچ یک از آنها همسر دلخواه او نبود. او نمی توانست زنانی را که به فکر شکار شوهر بودند، تحمل کند؛ حتی اگر بسیار اصیل و مبادی آداب بودند. اکثر آنها زنانی بودند که پس از چندین بار شکست در یافتن همسری در لندن، با این امید به هندوستان پناه آورده بودند که شاید در آنجا موفق به ازدواج شوند. زنان انگلیسی در هندوستان تقریباً کمیاب بودند و این فرصت خوبی برای جوانان بی بند و بار، افسران جزء، آجودانها و حتی جهانگردان خارجی که اغلب مردان مجرد بودند، فراهم می کرد.

شکارچیان شوهر، یا هرنامی که روی آنها گذاشته می شد، خود را به همه عرضه می کردند. بنا به گفته ای مانند اسپهائی که برای فروش بهاره به نمایش گذاشته می شوند و در انتظار خریداری هستند. رایدون از آنها متنفر بود. به نظر او اکثر دختران، ساده و ابله بودند. او با خود می اندیشید که بیشتر دختران جوان را باید در راهروی کلیسای سنت جورج واقع در میدان هانور جستجو کرد. او در همان حال که این مسائل را در ذهن مرور می کرد، به یاد ملاقاتش با الیزابت نانتون افتاد. او همواره سر رنالد را تحسین کرده و از خواندن کتابهایش لذت برده بود. سیلیو او را یکی از فهمیده ترین مردانی می دانست که در طول عمر خود با آنها برخورد کرده بود. اغلب کسانی که او با آنها معاشرت داشت، انسانهایی دانا و صاحب نظر بودند، اما سررنالد تیزهوشی خاصی داشت و ذهنش مانند دایره المعارفی آماده ی پاسخگویی بود. به نظر رایدون، دختر عمویش الیزابت ملاحظت و جذابیته داشت که بسیاری از زنان فاقد آن بودند. او حتی اگر در گفتگوی مردان شرکت می کرد، ظرافت زنانه ی خود را حفظ می کرد و در عین حال شنونده ی صبوری نیز بود.

تصور عدم وفاداری الیزابت به سر رنالد، درست به اندازه ی تصور پرواز به کره ی ماه برای سیلیو عجیب بود؛ زیرا الیزابت به طور چشمگیری همسرش را تحسین می کرد.

سیلیو به یاد آورد که در آخرین روز اقامتش در انگلستان به ویک هاوس دعوت شده بود تا عضو پارلمان ورسسترشایر را ملاقات کند. خانه چندان با دهکده ی لیتل ویک فاصله نداشت. او به شدت تحت تاثیر دختر عمویش قرار گرفته بود و به نظرش او بسیار زیباتر از روزهای گذشته به نظر می رسید. زیبایی و جذابیته دختران الیزابت بیش از حد انتظارش بود؛ دخترانی با موهای سیاه و چشمانی درخشان. آنها نسبت به مادرشان رفتار مودبانه ای داشتند و با چشمانی باز و با دقت به حرفهای او توجه می کردند. کاملاً مشخص بود که سر رنالد آنها را متفاوت از سایر دختران دهکده تعلیم داده و به تربیت آنها توجه خاصی کرده است. آنها به راحتی قادر بودند در درباره ی موضوعات مورد علاقه ی پدرشان با او به گفتگو و اظهار نظر بپردازند. برای سیلیو جالب بود که دختران هیچ تلاشی برای جلب توجه او نمی کردند.

سیلیو فکر می کرد بزرگترین آنها اکنون باید بیست و یک ساله باشد و امیدوار بود که تاکنون ازدواج نکرده باشند. به نظر او هر دوی آنها مشخصات مورد نظر او را داشتند و او می توانست آنگونه که خود می خواست آنها را تعلیم دهد. همان کاری که پدرشان کرده بود. مطمئناً آنها با آیرن تفاوت زیادی داشتند.

سر انجام سیلیو تصمیم گرفت و بلافاصله دست به کار شد. او نمی توانست درخواستش را از طریق تلگراف مطرح کند و باید نامه می نوشت؛ اگرچه می دانست نامه احتمالاً حدود هفده روز در راه خواهد بود. افتتاح کانال سوئز، سفرهای طولانی از انگلستان به سایر مستعمرات امپراطوری را بسیار کوتاهتر کرده بود و به جای چند ماه، اکنون حرف چند روز بود.

لرد رایدون امیدوار بود که جواب نامه را در اولین هفته ی ماه مارس دریافت کند، زیرا به نظر او این تاریخ زمان بسیار مناسبی بود.

به محض اینکه سیلویو از این مشغله ی فکری رهایی یافت، تصمیم گرفت به هر طریق ممکن خود را از دام آیرن رها کند.

او پس از پایان صبحانه درخواست ملاقات با فرمانروای کل را کرد. رییس تشریفات لرد کورزون با تردید زمانی را برای این ملاقات در نظر گرفت. سر انجام سیلویو در اتاق خصوصی فرمانروای کل به حضور او رسید.

- "صبح بخیر عالی جناب."

- "چه کاری می توانم برای شما انجام دهم؟ مطمئنا می دانید که سخت درگیر کارهایم هستم."

- "علی جناب، خواستم به اطلاع برسانم همسری که برای خود انتخاب کرده ام، به زودی وارد هندوستان خواهد شد."

لرد کورزون کمی به او خیره ماند. سپس سرش را عقب انداخت و با صدای بلند خندید:

- "تو همیشه مرا متحیر می کنی رایدون. قصد ندارم در زندگی خصوصی ات دخالت کنم، اما می خواهم بدانم با آن ماده ببری که مایل به ازدواج با تو است چه می کنی؟"

لرد رایدون پاسخ گفت:

- "عالیجناب فکر می کنم باید ماموریتی فوری برایم در نظر بگیرید تا چند هفته ای از اینجا دور باشم. جایی که برای آن بانو ناخوشایند باشد."

لرد کورزون بار دیگر خندید. سپس در حالی که صدایش را پایین می آورد، گفت:

- "بسیار خوب. امروز صبح کاملا اتفاقی متوجه شدم که مساله ی مهمی پیش آمده است."

هنگامی که حرفهای او به پایان رسید، لرد رایدون با چهره ای متبسم گفت:

- "فورا عازم این ماموریت خواهم شد. متشکرم عالی جناب."

- "پس از بازگشت، البته در صورتی که بازگشتی در کار باشد، می توانی خبر نامزدی یا ازدواجت را به اطلاع همگان برسانی."

لرد رایدون بار دیگر از او تشکر کرد و سپس اتاق خصوصی لرد را ترک کرد، و آجودان لرد کورزون که به انتظار ایستاده بود، نفس راحتی کشید.

سیلویو به اتاق خوابش رفت، از پیشخدمت خواست لوازم سفر او را ببندد و همزمان با هیجان به مسائلی که پیش رو داشت، می اندیشید. او به حس تشخیص یا به عبارتی "حس ششم" خود اعتماد داشت. همان حسی که به او می گفت چگونه باید عمل کند. در حال حاضر مهم ترین مساله این بود که کسی نباید به ماموریت او پی می برد.

هنگامی که بانو آیرن متوجه شد سیلویو بدون خداحافظی او را ترک کرده است، به شدت خشمگین شد. اگر او به دهلی یا هر نقطه ی معروف دیگری در هندوستان سفر کرده بود، آیرن به راحتی می توانست به او ملحق شود؛ اما کاملا مشخص بود که او ناپدید شده است. آیرن به فرمانروای کل متوسل شد.

- "رایدون مرد گرفتاری است و فعلا برای ماموریتی به شمال اعزام شده است. به جایی که برای شما بسیار ناخوشایند است عزیزم."

بانو آیرن قصد داشت لب به شکایت بگشاید، اما لرد مانع صحبت او شد.

"من امشب مهمان سرشناسی دارم که می دانم به نظر شما بسیار جذاب است. آنطور که خود او می گوید، از عشاق و شیفتگان شما است. خوب می دانید که زیبایی شما مکمل میز شام من است!"

آیرن نتوانست چیزی بگوید. مردی که کنار او نشسته بود، درواقع جانشینی برای سیلویو بود. اما افکار آیرن جای دیگری مشغول بود... باید برگردد، من منتظرش می مانم.

هنگامی که لرد رایدون با قطار و شبانه به سفر می رفت، دیگر به فکر بانو آیرن نبود. او یونیفورمش را به تن داشت و بسیار پر زرق و برق و مجلل به نظر می رسید. در حالی که او در واگن اختصاصی خود نشسته بود، بقیه ی قطار پر از جمعیت بود.

روز بعد آنها به نقطه ای رسیدند که قطار از آن جلوتر نمی رفت. تنها خدمتکاری که همراهش بود، لوازم او را از قطار پیاده کرد. از آنجایی که قطار در ایستگاههای مختلفی در مسیرش توقف می کرد، هیچکس متوجه درویشی که از قطار دور می شد، نگردید.

تنها ده هفته بعد بود که پیغام مرموزی از او برای افسر ارشد مستقر در دفتر نگهبانی، که شب و روز از آنجا مراقبت می شد، رسید:

"مهمانی شام همانطور که دستور داده بودید، برگزار شد."

که درست به این معنا بود: "ماموریت انجام شد."

فصل سوم

مراسم ازدواج لینت و مادلن یک صبح زود به شکلی ساده و به دور از تشریفات، در کلیسای محلی برگزار شد. به غیر از گتا و پارسون پیر که از زمان تولدشان آنها را می شناخت، کس دیگری در مراسم حضور نداشت.

در حالی که خورشید بهاری از پشت شیشه های رنگی به درون می تابید و پرندگان آواز سر داده بودند، پارسون با صمیمیت و به آرامی تشریفات مذهبی را به جای آورد.

به نظر گتا برگزاری مراسم مذهبی در چنین محیط آرام و خلوتی بسیار مطلوب بود و امیدوار بود که خود نیز در چنین شرایطی ازدواج کند.

گتا گرمی عشق و هیجانی را که در نگاههای هنری و لینت موج می زد، حس می کرد و درخشش بارقه ی امید را در چشمان جیمز به وضوح می دید. او خوشبختی خواهرانش را کاملاً درک می کرد. مردانی که آنها به عنوان همسران

خویش برگزیده بودند، همان عشق و محبتی را که بین پدر و مادر مادلن و لینت وجود داشت، به آنها هدیه می کردند و این همان چیزی بود که گتا آرزویش را داشت.

او با خود می اندیشید: "ممکن است رویاهای عاشقانه ام هرگز به حقیقت نپیوندد، اما به هر حال باید امیدوار باشم." در حالی که پارسون دعا می خواند، گتا کنار خواهرانش زانو زده بود. در این حال حس می کرد نیرویی قدرتمند او را به سمتی که می خواهد، می کشاند.

لینت و مادلن مرتباً از او می خواستند که از سفر به هندوستان منصرف شود.

- "ما می توانیم کار سرگرم کننده ای در لندن برایت فراهم کنیم. شاید آنجا با مرد دلخواهت آشنا شوی. همانطور که من هنری را شناختم و به او دل باختم."

- "اگر چنین نشد چه باید بکنم؟ تمام عمر حسرت بکشم که چرا به هندوستان نرفتم؟"

لینت با عصبانیت پاسخ داد:

- "دیدن هندوستان یک مساله است و ازدواج با مردی که هرگز او را ندیده ای، مساله ای دیگر."

گتا از جا برخاست و به سوی پنجره رفت. تفهیم این مساله به خواهرانش دشوار بود، اما او به طور تردید ناپذیری می دانست که راه درستی را انتخاب کرده است. اگرچه برای آنها عجیب و پر مخاطره به نظر می رسید.

تمام این دغدغه ها و نگرانی ها، گتا را دچار تشنج روحی و فکری کرده بود. بعضی وقتها فکر می کرد بهتر است تلگرافی برای لرد رایدون مخابره کند و از او بخواهد همسر آینده اش را جای دیگری جستجو کند. همه ی اتفاقات آنقدر سریع پیش آمده بود که او فرصتی برای فکر کردن نداشت.

- "هنری می خواهد مرا برای خرید لباس به پاریس ببرد. بنابراین تو می توانی هر کدام از لباسهای مرا که می خواهی، برای خود برداری."

مادلن همین پیشنهاد را با کمی تغییر با گتا در میان گذاشت. مادر شوهر او به قدری از ازدواج پسرش به هیجان آمده بود که پذیرفته بود تمامی احتیاجات مادلن را به عنوان هدیه ی عروسی به او پیشکش کند.

بانو شلدون در نظر داشت لباسهای عروس آینده اش را از لندن خریداری کند و مستقیم به کورنوال بفرستد. زوج جوان قرار بود ماه عسل خود را در این منطقه بگذارند.

مادلن گفت:

- "این ماه عسل بسیار طولانی خواهد بود. زیرا من هم قصد ندارم خود را در لباس سیاه پیوشانم. در کورنوال کسی نمی داند که من عزادارم. جیمز در آنجا خانه ای دارد که از عمویش به ارث برده است و اسبهای بسیار اصیلی دارد. به این ترتیب ما از تمام شایعاتی که ممکن است به دلیل ازدواج ناگهانی ما بر سر زبانها بیفتد، آسوده خواهیم شد."

تمام این اظهارات به این معنی بود که گتا می تواند در فرصت مناسب لوازم خود را جمع آوری کند و به هندوستان برود. تا جایی که به یاد می آورد، پدرش همیشه می گفت: "خیاطهای هندی هنرمندان ماهری هستند و به خوبی می توانند از تمام نمونه هایی که در اختیارشان قرار می گیرد الگو تهیه کنند."

گتا با خود می اندیشید که می تواند تعدادی از لباسهای مورد علاقه اش را برای نمونه با خود به هندوستان ببرد و از پارچه های زیبا و لطیف آنجا برای خود لباسهای جدید تهیه کند. او قصد داشت چند نمونه از لباسهای مادرش را برای تغییر مدل همراه خود ببرد.

گتا با ذوق و شوق فریاد کشید:

"شاید باور نکنید، اما گنجینه ای که من همراه خود دارم، کاملتر از هر دوی شماست."

این گفته ی او باعث خنده ی خواهرانش شد. لینت به شوخی گفت:

"گمان نمی کنم اینها در خور آقای عالی مقامی که تو قصد همسری او را داری، باشد. حتما او بسیار مشکل پسند است و احتمالا اطلاعات زیادی درباره ی لباسهای زنانه و انواع نقاشی و مبلمان دارد."

گتا گفت:

"فکر می کنم پدر به همین دلیل به او علاقه مند بود. او عقیده داشت هر کس در این موارد اطلاعات و معلوماتی داشته باشد، طبیعتا شخص با سلیقه ای است."

سکوتی بین آنها برقرار شد. او می دانست که از نظر خواهرانش چنین درخواستی اهانت آمیز است و هیچ تفاوتی با درخواست خرید کالا ندارد.

مادلن و لینت به تدریج به این نتیجه رسیده بودند که دیگر دلیلی برای ناامید کردن گتا وجود ندارد. فقط زمانی که فرصتی پیش می آمد، در غیاب گتا به راههایی می اندیشیدند که او را از سفر به هندوستان منع کنند.

"تلاش بیهوده ای است. اگر او نتواند دخترک را خوشبخت کند چه خواهد شد؟"

و لینت در پاسخ می گفت:

"نباید به این بدی ها که فکرش را می کنیم، باشد. علاوه بر این، مطمئنا گتا او را به اندازه ی زنان انگلیسی مقیم هند دلسرد نخواهد کرد."

او به آنچه که لرد رایدون در نامه خطاب به مادرش نوشته بود، فکر می کرد و به نظرش مطرح کردن چنین چیزی از جانب یک مرد کمی غیر عادی بود. اگرچه می دانست عنوان کردن آن در حضور گتا اشتباه است.

پس از پایان مراسم ازدواج، همگی به خانه برگشتند. کالسکه ی هنری پرستون و سر جیمز آماده ی انتقال آنها به ایستگاه راه آهن بود. آنها از گتا می خواستند که همراهشان به لندن بروند، اما او از قبول چنین درخواستی امتناع می کرد. همراهی با آنها، در شرایطی که زوج جوان دوران ماه عسل خود را می گذراندند، کار درستی نبود.

به محض اینکه کالسکه ی آنها به راه افتاد، گتا نیز لوازمش را جمع کرد و به سوی ایستگاه راه آهن به راه افتاد. او سوار قطاری شد که او را مستقیم به لندن می برد تا در آنجا بتواند با کشتی بخار پی اند اُ که ساعت نه بندر را ترک می کرد، حرکت کند.

طبق برنامه، آقای می هیو نماینده ی دفتر توماس، در ایستگاه پدینگتون به استقبال گتا رفت. او مرد میانسالی بود که چهره ای مهربان داشت و به نظر می رسید که در برخورد اول از جوانی فوق العاده ی او کمی جا خورده است.

"دوشیزه نانتون، امیدوارم حالتان خوب باشد. من ترتیبی داده ام که یکی از مسافران در طول سفر شما را همراهی کند. او مردی روحانی است که با همسرش در پایان تعطیلاتشان، از لندن به کلکته باز می گردند."

گتا گفت:

"فرصت بسیار باارزشی است. از اینکه نگران من هستید از شما سپاسگزارم."

آقای می هیو با کمی نگرانی گفت:

"البته آنها برای هم صحبتی با شما کمی مسن هستند. اگرچه من هم فکر نمی کردم که شما اینقدر جوان باشید." گتا با تعجب پرسید:

"چرا اینطور فکر می کردید؟"

"شاید به این دلیل که اکثر خانم هایی که به هندوستان سفر می کنند، یا آنقدر جوان هستند که مادر و بستگانشان آنها را همراهی می کنند، یا خانم های نسبتاً مسنی هستند که به قصد دیدار این کشور و نوشتن کتاب به تنهایی به آنجا می روند."

"این کاری است که من هرگز قادر به انجامش نیستم. همانطور که می دانید من به قصد ازدواج با لرد رایدون به هندوستان سفر می کنم."

او دلیلی نمی دید که این موضوع را مخفی نگه دارد. تنها هنگامی که آثار تعجب را چهره ی آقای می هیو دید، متوجه شد که نباید چنین حرفی می زد.

"البته دوشیزه نانتون. اجازه بدهید برایتان آرزوی خوشبختی کنم."

گتا حالتی داشت که می هیو احساس کرد او به شنیدن چنین حرفهایی احتیاج دارد. او نگران بود که لرد رایدون همانطور که خانواده اش گفته بودند، موجود وحشتناکی باشد. اما می دانست که مطرح کردن چنین پرسشی کار درستی نیست.

آنها تا هنگامی که سوار کالسکه شدند، در زمینه های مختلفی با یکدیگر گفتگو کردند. همه ی برنامه ها به طور مرتب تنظیم شده بود. در حالی که کارگران وسایل گتا را به داخل کابین انتقال می دادند، آقای می هیو به او گفت که کشیش و همسرش در سالن منتظر او هستند و او را برای معرفی نزد آنها برد.

همانطور که آقای می هیو گفته بود، آقای کانون آپتون و همسرش زن و شوهر مسنی بودند. آقای می هیو قبلاً به آنها اطلاع داده بود که گتا به چه علت عازم هندوستان است. به همین خاطر خانم آپتون به محض دیدن او گفت: "اوه عزیزم. ما از اینکه همسفر و همراه تو هستیم، بسیار خوشحالیم. فکر می کنم این فرصت مناسبی است تا با کسی که می خواهد همسر چنین شخصیتی شود، آشنا شویم."

او نگاهی به همسرش انداخت. کانون گفت:

"من قبل از اینکه آقای رایدون به لقب لرد مفتخر شود، او را می شناختم و چیزهای زیادی درباره ی او شنیده بودم. او در کلکته و سایر نقاط هندوستان از احترام خاصی برخوردار است."

گتا به خاطر ابراز محبت خانم و آقای آپتون از آنها تشکر کرد. خانم آپتون گفت:

"دوشیزه نانتون، امیدوارم بتوانیم در طول سفر همراهان خوبی برای شما باشیم. اما باید به شما بگویم که من و شوهرم دریانوردان خوبی نیستیم و به همین دلیل اکثر اوقات خود را در کابین می گذرانیم." گتا با لحن اطمینان بخشی گفت:

"نگران من نباشید. سفر دریایی برای من بسیار هیجان انگیز است."

او فکر دیگری در سر داشت، به همین دلیل صبر کرد تا آقای می هیو آنجا را ترک کند.

گتا می دانست که برای مطرح کردن درخواستش باید به دفتردار کشتی مراجعه کند. او مردی خوش بنیه و خوش مشرب بود که مانند بابانوئل، سخاوتمندانه به همه لبخند می زد. همینکه گتا وارد دفتر شد، مرد با خوشرویی گفت:

- "خانم جوان، چه خدمتی از من ساخته است؟"

- "آیا امکان دارد در بین مسافران کسی را به من معرفی کنید تا از او زبان اردو بیاموزم؟"

دفتردار با تعجب به او نگاه کرد.

- "این خواسته ای غیر عادی است، اما مشکل نیست. هندی های زیادی روی عرشه هستند، اما اینکه می توانند به شما اردو بیاموزند یانه، مساله ی دیگری است."

در حالی که آن دو سرگرم گفتگو بودند، مردی هندی وارد دفتر شد. دفتردار به سمت او برگشت:

- "شب بخیر عالیجناب. ممکن است از شما خواهش کنم مشکل مرا حل کنید؟"

مرد هندی با نگرانی پرسید:

- "مشکل؟"

- "این خانم جوان می خواهد زبان اردو بیاموزد و من امیدوارم که در میان اطرافیان والامقام شما کسی باشد که چنین محبتی در حق ایشان بکند."

مرد هندی با تاکید گفت:

- "البته که نه. کسانی که با من سفر می کنند، کارهای مهمتری دارند."

او برگشت و بدون آنکه حرفی بزند، دفتر را ترک کرد. دفتردار با دلسوزی نگاهی به گتا کرد:

- "حتما خودم باید این مساله را حل کنم. هیچ کس این هندی ها را نمی شناسد. بعضی از آنها حاضرند لباس تن خود را به دیگران ببخشند و بعضی دیگر چنین برخوردی دارند."

- "این مرد که بود؟"

- "مهاراجه خولی پور."

این نام برای گتا هیچ مفهومی نداشت. در این لحظه چند مسافر برای پرس و جو درباره ی وسایلشان وارد دفتر شدند و گتا در حالی که به خود می گفت: "فردا دوباره امتحان می کنم"، به ناچار آنها را ترک کرد.

او فکر می کرد برای چنین درخواستی زود دست به کار شده است. در عین حال نگران بود با فرصت کمی که تا رسیدن به هندوستان دارد، چیز زیادی نخواهد آموخت.

پدرش همیشه به آنها می گفت:

- "تا زمانی که زبان کشوری را که به آنجا سفر می کنید نیاموخته اید، اقدام به سفر نکنید. به همین خاطر است که مایلم شما عزیزانم به چند زبان آشنایی داشته باشید."

گتا با خود فکر کرد: "حالا می فهمم که حق با پدرم بود."

اگرچه او در این مورد با خواهرانش گفتگویی نکرده بود، اما میل داشت از روزی که وارد هندوستان می شود، بتواند مستقیما با مردم آنجا صحبت کند. او نمی خواست به ترجمه ی غیر قابل اعتماد یک انگلیسی تکیه کند.

قبل از آنکه کشتی اسکله را ترک کند، هوا تاریک شده بود. به همین دلیل گتا بلافاصله پس از حرکت کشتی برای استراحت وارد کابین لوکس و مجلل خود در قسمت درجه ی یک شد.

او در آخرین روزهای اقامتش در خانه، برنامه های سنگینی را پشت سر گذاشته بود. خانه را آراسته و مرتب کرده بود. سپس فهرستی از لوازمی که پسر عمو سیمونز به هنگام تملک خانه نمی توانست تصاحب کند، تهیه کرده بود. یادآوری ترک آن عمارت زیبا با آن اتاقهای مجلل و گنج بریهای باشکوه او را اندوهگین می کرد. مبلمان زیبایی که زمانی پدرشان با سلیقه ی خود آنها را انتخاب کرده بود، دیگر به آنها تعلق نداشت. گتا طول و عرض خانه را قدم به قدم طی کرده بود و آنچه را که در اطرافش وجود داشت، به ذهن سپرده بود که تا پایان عمرش آنها را فراموش نکند.

او چندین بار محوطه ی باغ را طی کرده بود. باغی که از روزگار کودکی اش در آن رشد کرده و گل مروارید چیده بود. اکنون حس می کرد که جدایی و دوری از تک تک درختان، بوته های گل و جویبار کوچکی که از میان باغ می گذشت، برایش دردآور است. شرایط او با خواهرانش فرق داشت. هر دوی آنها خانه ی خود را به قصد زندگی در خانه های اجدادی همسرانشان ترک می کردند. خانه هایی که در طی سالیان متمادی بین چند نسل دست به دست چرخیده بود.

گتا با صدایی محزون به خود گفت: "اما من جایی ندارم. هر جا که بروم یا هر جا زندگی کنم، باز دلتنگ و یک هاوس خواهم بود."

آنها کلید را در اختیار سرایدار قرار دادند و او قول داد که هفته ای یک بار کسی را برای نظافت و رسیدگی به خانه خواهد فرستاد. آنها فکر می کردند که امکان بازگشت پسر عمو سیمون به قدری کم است که لزومی ندارد چیزی را جمع آوری کنند.

لینت که محل سکونتش نزدیکتر بود، قول داد که خود ترتیب همه ی کارها را خواهد داد.
 - "به شما قول می دهم آنچه را که پسر عمو سیمون مالک آن نیست، برای گتا نگه دارم."
 گتا ملتمسانه گفت:

- "به من قول بده که هیچ یک از چیزهایی را که به مادر تعلق دارد، به او واگذار نمی کنی. می خواهم امیدوار باشم که علاوه بر محتویات چمدانم، مالک چیز دیگری نیز هستم."
 لینت به نرمی او را بوسید:

- "مطمئن باش همه ی آن چیزهایی را که از چنگ پسر عموی مزاحم در بیاورم، متعلق به تو خواهد بود تا اگر زمانی لرد رایدون در لندن ساکن شد، بتوانی آنها را به خانه ات منتقل کنی."
 مادلن یادآوری کرد:

- "متأسفانه او خانه اش را در آتش سوزی از دست داده است."

گتا به حرفهای آنها توجهی نداشت. اگر او می توانست چیزهایی را که متعلق به مادرش بود با خود ببرد، این همه احساس تنهایی و اندوه نمی کرد.

سفر غیر منتظره به هندوستان، آن هم با کشتی، به نظرش به خواب و خیال شباهت داشت. این شرایط کاملاً مغایر با چیزی بود که او انتظار داشت. اما در عین حال با خود فکر می کرد: "اگر پدر زنده بود، حتماً با این ازدواج موافقت می کرد. زیرا مرا به دیدن دنیای جدیدی می برد، همان گونه که او در جستجوی افقهای تازه بود."

صبح هنگامی که گتا از خواب برخاست، متوجه شد که کشتی کانال انگلیس را پشت سر گذاشته است. نور خورشید از لابه لای دریچه های کابین به داخل نفوذ می کرد. گتا هیجان زده به سرعت از جا برخاست و لباسهایش را پوشید و برای خوردن صبحانه از کابین خارج شد.

او سر میز کوچکی که متعلق به آقا و خانم آپتون بود، نشست. اما چون آنها سر میز حاضر نبودند به تنهایی صبحانه اش را صرف کرد. سپس روی عرشه رفت. گتا قبلا هرگز دریا را ندیده بود. به همین دلیل مشاهده ی منظره ی عبور کشتی از میان امواج سبز و غلتان دریا برایش بسیار جالب و هیجان انگیز بود. او چند بار روی عرشه دور زد. سپس متوجه شد مهمانانی که قبلا آنها را دیده بود، در حال صرف سوپ داغ هستند. گتا می خواست از آنچه که در اطرافش می گذشت لذت ببرد. بنابراین قبل از آنکه خود را به عرشه ی فوقانی برساند، فنجانی سوپ خورد. هنگامی که بار دیگر به عرشه ی پایین برگشت، مسافری زیادی آنجا حضور داشتند. او بار دیگر به فکر افتاد که چگونه می تواند زبان اردو بیاموزد.

اکنون تقریباً اواسط روز بود و گتا روی عرشه ی قسمت درجه ی یک قدم می زد. او بار دیگر با مهاراجه ای که روز قبل با بد خلقی جواب دفتردار را داده بود، رو به رو شد. او روی صندلی راحتی کنار بانوی میانسالی نشسته بود. گتا حدس می زد او باید مادر مهاراجه باشد؛ زیرا مسن تر از آن بود که همسرش باشد. او در لباس ساری اش بسیار باشکوه و وقار جلوه می کرد. شال ابریشمی روشنی نیز روی شانه هایش افتاده بود. همانطور که گتا به این صحنه نگاه می کرد، بانوی جوان و زیبایی که او نیز لباس ساری به تن داشت، به سوی آنها رفت. پیشخدمت به سرعت جلو دوید و صندلی را برایش آماده کرد. زن جوان کنار مهاراجه نشست.

گتا همچنان به تماشا ایستاده بود. هنوز دقایقی نگذشته بود که پسر بچه ی کوچکی به سرعت از روی عرشه به سوی آنها دوید. پسرک زیبایی که حدود پنج تا شش سال داشت و چشمان سیاه درشتش در سیمای کوچکش کاملاً می درخشید. پشت سر او دایه اش که پیرزنی با موهای خاکستری بود، حرکت می کرد. هنگامی که پسرک به والدینش نزدیک شد، دایه به احترام کمی دورتر ایستاد.

گتا با خود فکر کرد: "اگرچه مهاراجه شخص بد خلقی است، اما خانواده ی خونگرم و مهربانی دارد." پسرک بدون آنکه کسی مانعش شود، در حالی که دستهایش را به سمت مرغان دریایی که نزدیک عرشه پرواز می کردند تکان می داد، به سمت نرده های کنار کشتی دوید. هیچکس توجهی به او نداشت.

او برای نزدیک شدن به پرندگان، از نرده ی اول و سپس نرده ی دوم حفاظ کشتی بالا رفت. اکنون سر و شانه هایش کاملاً بالای نرده ها قرار داشت. او دستهایش را جلو می برد و مرغان دریایی به تصور اینکه او قصد غذا دادن به آنها را دارد، به سمت او می آمدند.

در این لحظه گتا حس کرد که کشتی به تلاطم افتاده است. پسرک همچنان بدون اتکا ایستاده بود که هر آن ممکن بود با یک حرکت ناگهانی کشتی به داخل دریا سقوط کند. همانطور که گتا به این مساله فکر می کرد، پسرک برای لحظه ای به قصد گرفتن پرنده ای که نزدیک او پرواز می کرد، خود را بالا کشید. گتا متوجه خطر شد و بدون اینکه لحظه ای تردید به سرعت خود را به پسرک رساند و قبل از آنکه کشتی بار دیگر به تلاطم بیفتد، دستهای او را گرفت و به سوی خود کشید. مدتی با ناامیدی تلاش کرد. او به صورت معلق به یک سمت آویزان مانده بود و امواج زیر پاهایش می غلتید. گتا با ناامیدی دست او را می کشید و امیدوار بود نیروی کافی برای نگهداشتن او داشته باشد. پس از چند لحظه دستی به کمکش شتافت و پسرک را بالا کشید. پیشخدمت او را روی عرشه گذاشت. پسرک در

حالیکه فریاد می کشید به سمت والدینش دوید. مهاراجه پس از آنکه در جریان ماجرا قرار گرفت، به سمت آنها دوید.

پیشخدمت من من کنان گفت:

- "ارباب نباید به او اجازه بدهید از نرده ها بالا برود چون خیلی خطرناک است."

گتا نفس راحتی کشید. تمام این اتفاقات بسیار سریع رخ داده بود. او به سختی می توانست بپذیرد که موفق شده است جان کودکی را نجات دهد.

مهاراجه در حالی که گتا را در آغوش می کشید، گفت:

- "چگونه می توانم از شما تشکر کنم؟ شما زندگی پسر مرا نجات دادید. چقدر با شجاعت چابکی عمل کردید." گتا به سختی گفت:

"من... من... به موقع متوجه شدم که او به خطر افتاده است."

حرف زدن برایش مشکل بود و به سختی نفس نفس می زد. همسر مهاراجه با تواضع تمام دست او را می بوسید.

- "متشکریم... خیلی متشکریم... چطور می توانیم از شما تشکر کنیم."

در حالی که آنها چنین منقلب و آشفته بودند، برای گتا مشکل بود که آنها را از ادامه ی احساساتشان منع کند. سر انجام گتا روی صندلی کنار آنها نشست. مهاراجه بلافاصله از او پرسید:

- "تصور می کنم شما ان خانم جوانی هستید که مایل بودید زبان اردو یاد بگیرید. ما خود آن را به شما می آموزیم. من، همسر و مادرم."

مادربزرگ در حالی که هنوز اشک می ریخت، گفت:

- "ممکن بود راجیو را از دست بدهیم. واقعا ممکن بود او را ازدست بدهیم."

مهاراجه گفت:

- "خوشبختانه او حالش خوب است. زیرا به اندازه ی کافی قوی است و نسبت به سنش رشد خوبی دارد. اما باید

برایش دایه ی جوانتری انتخاب کنیم."

اکنون راجیو به اتفاق دایه اش برای صرف ناهار رفته بود. آنها به راحتی می توانستند در غیاب او به گفتگو بپردازند. مهراجه گفت:

- "امیدوارم هنگامی که به هندوستان می رسیم بتوانیم تشکرات قلبی خود را به مراتب بهتر از حالا به شما ابراز کنیم.

اگر چه هر چه به شما بدهیم برابر آنچه به ما داده اید نخواهد بود."

گتا دستانش را به علامت اعتراض بالا آورد:

- "اوه خواهش می کنم. اگر من زندگی پسر شما را نجات نمی دادم، کس دیگری این کار را می کرد. پسر کوچک و

نازنین شما. خوشحالم که به او صدمه ای نرسیده است."

مهاراجه گفت:

- "او تنها پسر من است و در این دنیا برایم از هر چیزی با ارزش تر است. تا زمانی که در کشور من هستید، هر

کاری از من ساخته باشد، در خدمت شما خواهم بود."

گتا به نرمی گفت:

- "متشکرم. ولی در حال حاضر تنها چیزی که می خواهم، یاد گرفتن زبان اردو است."

مهراجا خندید:

"اردو زبان مشکلی است. سعی می کنیم در حدی که رفع احتیاج شما را بکند، آن را به شما بیاموزیم به طوری که هنگام ورود به کلکته مشکلی نداشته باشید."

این تنها چیزی بود که گتا می خواست و برایش اهمیت داشت. شاید این تقدیر بود که بهترین شرایط را در بهترین زمان برایش فراهم ساخته بود.

در حالی که لرد رایدون به سمت بندر می راند، نگرانی در وجودش موج می زد. اینکه به لندن نامه نوشته و درخواست سفر دختری را کرده بود که چند سال پیش تنها لحظاتی کوتاه با او هم صحبت شده بود، به نظرش غیر عادی می آمد. بدتر اینکه قصد ازدواج با او را داشت. لرد با خود فکر می کرد که احتمالاً دختر بزرگ الیزابت نانتون به درخواست او پاسخ مثبت داده است. اگرچه حتی نام او را نیز فراموش کرده بود. تنها می دانست که دومین دختر الیزابت، مادلن نام دارد. این از خصوصیات سر رنالد بود که اسامی غیر معمولی روی فرزندانش بگذارد.

لرد رایدون با خود اندیشید: "دختری که سالها در ناحیه ی آرام و محدود شده ی ورسسترشایر رشد کرده است، هنگام ورود احتمالاً بسیار خجول و دستپاچه خواهد بود. باید تمام تلاشم را بکنم تا او احساس آرامش کند. چیزهای بسیاری هست که باید به او آموزش دهم و البته این کار برایم کسالت آور خواهد بود."

در حقیقت نیز کارهای زیادی بود که لرد باید انجام می داد. اما آنچه که در اولویت قرار داشت، سفرش به لوک ناو بود. او دو روز پیش از سفر کلکته برگشته بود. فرمانروای کل مایل بود جزییات بیشتری درباره ی آخرین ماموریت او بداند. ماموریتی که او به خوبی از عهده ی انجامش بر آمده بود. لرد کورزون خیلی درباره ی ماموریت او کنجکاو بود و گفتگوی آن دو تا پاسی از شب گذشته ادامه یافته بود.

رویای جورج کورزون در سی و نه سالگی تحقق یافته و به مقام فرمانروایی کل ارتقا یافته بود. علاقمندی و عشق او به کار، لرد رایدون را تحت تاثیر قرار می داد. هر دوی آنها مجذوب هندوستان و استعدادهای نهفته ی آن بودند. آنها مدت زیادی درباره ی ماموریت لرد رایدون و اینکه پس از تغییر لباس و در آمدن در هیئت دراویش چه کرده بود، صحبت کردند. سپس به گفتگو درباره ی مسایل خصوصی و شخصی پرداختند. لرد کورزون گفت:

"به نظر من رسید علاقمند نیستی در بازگشت به اینجا با بانو آیرن رو به رو شوی!"

"عالی جناب، مطمئن بودم شما در جریان امر قرار دارید. از اینکه او را به بمبئی فرستادید بسیار خوشحالم."

چشمان لرد کورزون برقی زد:

"باید به نحوی او را قانع می کردم که تو به بمبئی رفته ای. حالا هم فکر می کنم بهتر است وقتی از سفر باز می گردد، تو را اینجا نیند."

"بله مطمئناً. اکنون عالی جناب، پیشنهادی دارم که امیدوارم مورد قبول شما قرار بگیرد."

فرمانروای کل با نظر او موافقت کرد.

در همان حال که لرد رایدون با کالسکه روبازی که دو سواره نظام آن را اسکورت می کردند به سوی بندر می رفت، در این فکر بود که مبادا چنین برخوردی از نظر عروس تازه وارد عجولانه و شتاب زده باشد.

او به خود گفت: "فکر می کنم رام شدنی است. هر چه باشد دخترانی که در محیط محدود ورسسترشایر رشد کرده اند، آگاهی زیادی از محیط بیرون ندارند. او تحصیل کرده است و مطالعات زیادی دارد اما تجربه ای درباره ی دنیایی که در آن زندگی می کند ندارد."

در حالی که کالسکه به سمت بار انداز می پیچید، لرد متوجه شد پل موقت چوبی قبلا پایین آمده است. مسافران قسمت درجه ی سه و عده ای از کارکنان جزء کشتی در حال پیاده شدن بودند. او نمی دانست نو عروس منتظر او مانده است یا باید از طریق مسئول دفتر سراغش را بگیرد. هم زمان لرد متوجه شد که چند فرد هندی روی عرشه ایستاده اند. در اولین نگاه، مهاراجه خولی پور را شناخت. مردی که چند بار در مناسبت های مختلف ملاقات کرده بود و مانند بیشتر انگلیسی ها دریافته بود که کنار آمدن با او کار مشکلی است. رایدون می دانست به محض آنکه پست فرمانداری ایالات شمال غربی را تحویل بگیرد، باید با او دست و پنجه نرم کند. کاخ مهاراجه چندان با لوک ناو فاصله نداشت. در واقع او جز کسانی بود که نمی خواستند به راحتی زیر بار قوانین و مقررات انگلیس بروند. از آنجاییکه لرد رایدون اصلا آمادگی گفتگو و رویارویی با مهاراجه را نداشت، مستقیما به طرف دفتر راه افتاد. اما در نهایت تجب او، مهاراجه پیش آمد:

- "صبح بخیر عالی جناب. بی نهایت باعث خوشوقتی است که فرصتی دست داده است تا صمیمانه ترین تبریکاتم را به شما تقدیم و برایتان آرزوی خوشبختی کنم."

لرد با تعجب به او نگاه کرد. ابتدا تصور می کرد که مهاراجه به مناسبت دریافت عنوان افتخاری به او تبریک می گوید، اما صمیمیتی که در صدایش وجود داشت او را دچار تردید کرد. قبل از آنکه لرد چیزی بگوید، مهاراجه ادامه داد:

- "دوشیزه نانتون به اتفاق خانواده ی من در انتظار شما هستند. ایشان به مراتب بهتر از من شما را در جریان محبتی که در حق من کرده اند قرار خواهند داد. آنچه که ما را برای تمام عمر مدیون ایشان کرده است..."

لرد رایدون با بهت و ناباوری سکوت اختیار کرده بود. تنها کاری که انجام داد این بود که به دنبال مهاراجه به سمتی که عده ای ایستاده بودند رفت. کمی جلوتر او متوجه دختر انگلیسی تباری شد که با آنها ایستاده بود. اما او کسی نبود که لرد انتظارش می کشید.

در حقیقت لرد او را نمی شناخت. تا جایی که او به یاد داشت، دختران سر رنالد موهای تیره داشتند و بسیار زیبا بودند. اما دختر زیبایی که کنار مهاراجه ایستاده بود، موهای طلایی رنگ داشت. او با دختران سر رنالد تفاوت داشت. در واقع او با همه ی کسانی که می شناخت فرق می کرد...

علت آن را نمی دانست، اما برای لحظاتی فکر کرد که دخترک او را به یاد برفهای هیمالیا می اندازد. همسر مهاراجه سری مقابل او خم کرد. این عمل او به لرد یادآوری کرد که کلاهش را به علامت احترام بردارد. مادر راجیو دستش را پیش آورد:

- "عالی جناب، برای ما مشکل است بگوییم چقدر سپاسگزار همسر آینده ی شما هستیم و او چه محبتی در حق ما کرده است."

لرد رایدون بدون آنکه بخواهد، به یک جفت چشم با درخششی طلایی رنگ خیره ماند. چشمانی با نگاهی پرسشگرانه!

او علی رغم آشفتگی درونی اش، قصد داشت چنین وانمود کند که اتفاق مهمی نیفتاده است. در حالیکه دست گتا را به لبهای خود نزدیک می کرد، گفت:

- "به هندوستان خوش آمدی."

گتا به او لبخند زد. مهاراجه در حالی که فکر می کرد باید از فرصت استفاده کند، گفت:

"بیش از این وقت شما را نمی گیریم عالی جناب. اما امیدوارم که سپاس و تشکرات قلبی ام را در موقعیت بهتری به شما تقدیم نمایم."

لرد رایدون در پاسخ گفت:

"حضرت مهاراجه نهایت لطف و عنایت خود را ابراز داشته اند."

در کمال شگفتی او، همسر و مادر مهاراجه گونه ی گتا را بوسیدند. گتا نیز زانو زد و پسرک هندی را در آغوش گرفت. او در حالی که دستهایش را دور گردن راجیو حلقه می کرد، به گرمی گونه هایش را بوسید. لرد رایدون در حالی که هنوز مات و مبهوت به نظر می رسید، برای عبور از روی پل موقت آنها را همراهی کرد. کالسکه ی فرمانروای کل در انتظار آنها بود. پس از آنکه آن دو داخل کالسکه نشستند، گتا برای مهاراجه و خانواده اش که کنار پل ایستاده بودند دست تکان داد. به کانن و همسرش که روی عرشه ایستاده بودند نیز لبخندی زد و دست تکان داد.

در راه بازگشت، لرد رایدون در حالی که سعی می کرد بر خود مسلط باشد پرسید:

"شما که هستید؟ من قبلا شما را ندیده ام. اما فکر می کنم باید نسبتی با مادلن و خواهرش داشته باشید."

او هنوز نام لینت را به خاطر نمی آورد. گتا لبخند زد:

"فکر می کردم از دیدن من شگفت زده خواهید شد. دسترسی به لینت و مادلن دیگر ممکن نیست. آنها قبل از

دریافت نامه ی شما ازدواج کرده اند!"

او مکثی کرد و سپس ادامه داد:

"شما نمی دانستید که مادر قبل از رسیدن نامه ی شما زندگی را بدرود گفته است؟"

"او مرده است؟"

"بله. مرگ او ناگهانی اتفاقی افتاد. اگرچه بیماری اش از کریسمس آغاز شده بود."

"واقعا متاسفم."

گتا زیر لب گفت:

"دلم برایش تنگ شده است. خیلی بیشتر از آن که بتوان گفت."

"من نمی دانستم که دختر عمو الیزابت دختر سومی هم دارد!"

"من جوان ترین آنها هستم... جوان و مجرد!"

در حالی که دو سواره نظام، یکی جلو و دیگری پشت سر آنها در حرکت بودند، در پایان بارانداز، کالسکه به سمت راست پیچید. گتا گفت:

"چقدر همه چیز زیباست. همانقدر زیبا و هیجان انگیز که تصورش را می کردم."

لرد رایدون پرسید:

"نمی خواهی خود را معرفی کنی؟"

"گتا هستم."

"این اسم را هرگز نشنیده بودم."

"من در مدتی که پدر روی زبان لاتین کار می کرد، به دنیا آمدم. گتا در زبان لاتین به معنی قدرت الهی است."

"فکر می کنی صاحب چنین قدرتی هستی؟"

گتا حس می کرد لرد قصد دارد سر به سر او بگذارد، اما با لحنی جدی پاسخ داد:

- "اگر بگویم تا حدی، به من خواهید خندید. و اگر بگویم نه، دروغ گفته ام. این از آن نوع سوالاتی است که همه را از شما می ترساند."

لرد با تعجب پرسید:

- "ترس از من؟ چه کسی به تو گفته است که همه از من می ترسند؟"

- "حتی کسانی که دورادور با شما آشنایی دارند چنین تصور می کنند، اقوام دور... شاید گفتن این حرف از طرف من درست نبود. متاسفم."

سیلویو در جواب گفت:

- "لزومی ندارد متاسف باشی. در هر صورت ملاقات با کسی که قبلا او را ندیده بودم برایم هیجان انگیز بود. آن هم کسی که اینقدر با مهارت خولی پور صمیمی است! مهارت ای که همواره برای فرمانروایان انگلیسی مساله ساز بوده است."

گتا سکوت کرد.

- "می توانم پیرسم چه لطفی در حق آنها کرده ای؟"

- "به طور اتفاقی پسر آنها را نجات دادم."

لرد رایدون ابروایش را به علامت تعجب بالا برد.

- "چطور؟"

- "او از نرده های کنار عرشه بالا رفته بود و در حال سقوط در دریا بود که او را گرفتم."

- "خدای من. پس تعجبی ندارد که حضرت مهارت آنقدر سپاسگزار تو است!"

- "آنها خیلی با محبت با من برخورد کردند. او و خانواده اش به من زبان اردو آموختند."

لرد در حالی که به او خیره مانده بود، پرسید:

- "خودت مایل به این کار بودی؟"

- "البته! پدرم همیشه می گفت قبل از سفر به هر جایی ابتدا باید زبان مردم آنجا را آموخت."

- "مشکل بود؟"

- "نه. در واقع از آنچه انتظارش را داشتم ساده تر بود. شاید به این علت که من به چند زبان دیگر آشنایی دارم."

همانطور که آنها به راه خود ادامه می دادند، گتا با هیجان و اشتیاق به اطراف خود نگاه می کرد. مردم هند تقریباً شبیه همان چیزی بودند که او در ذهن خود مجسم کرده بود.

دو سمت خیابان با درختانی احاطه شده بود که غرق شکوفه بودند و گتا با خود فکر می کرد که هرگز این همه زیبایی را فراموش نخواهد کرد.

- "قبل از رسیدن به مقصد باید چیزی را به تو بگویم. فرمانروای کل از من خواسته است که به عنوان فرماندار جدید ایالات شمال غرب، هر چه زودتر ازدواج کنم. به همین دلیل گمان می کنم تشریفات ازدواج باید همین امشب برگزار شود."

گتا که تا آن لحظه سرگرم تماشای جمعیت بود، با سر در گمی نگاهی به لرد رایدون کرد:

- "امشب؟"

- "مطمئنم که شرایط را درک می کنی. شغل من بر هر چیز دیگری اولویت دارد و باید در اولین فرصت خود را به لوک ناو برسانم."

سکوتی بین آنها برقرار شد. گتا گفته های خواهرانش را به یاد آورد که به او گفته بودند ممکن است فرصتی برای تصمیم گیری نداشته باشد. اما او با خود گفت: "دلیلی برای نگرانی وجود ندارد." برای او فرقی نمی کرد مراسم چه وقت برگزار شود. همان شب، فردا یا روز بعد.

گتا در حالی که سعی می کرد بر صدایش مسلط باشد، گفت:

- "مطمئناً مراسم ساده و بدون تشریفات برگزار خواهد شد."

- "بله، در کلیسای اختصاصی عالی جناب و در حضور لرد و بانو کورزون و یک یا دو آجودان."

او منتظر پاسخ گتا ماند.

- "لینت و مادرل به خاطر سوگواری در خفا ازدواج کردند. من نیز از این قاعده مستثنی نیستم."

لرد رایدون با شنیدن سخنان او نفس راحتی کشید:

- "امشب برای من شب خاطره انگیزی خواهد بود. فردا نیز به سوی لوک ناو حرکت می کنیم."

لرد با خود فکر می کرد که در انتخاب همسر اشتباه نکرده است و گتا قصد ندارد برای او مشکلی بیافریند. در حالی که آنها به راه خود ادامه می دادند، لرد به خود گفت:

- "همه چیز بر وفق مراد پیش می رود!"

فصل چهارم

بانو کورزون به لرد رایدون که در کنارش نشسته بود، گفت:

- "او واقعا جذاب و دلفریب است."

لرد رایدون در حالی که نگاهش را به زمین دوخته بود، با خود فکر کرد: "توصیف به جایی است."

کلا بیست نفر برای حضور در مراسم دعوت شده بودند که توجه آنها بیشتر به فرمانروای کل و همسرش که قبل از مراسم شام در تالار پذیرایی حضور داشتند، جلب شده بود.

همان طور که به سمت تالار شام می رفتند، لرد رایدون به یاد آورد که به قدر کافی درباره ی تشریفات این مراسم با گتا گفتگو نکرده است. اما با کمال ناباوری متوجه شد که گتا با فروتنی و احترام تمام، تشریفات لازم را درباره ی فرمانروای کل و همسرش به جا آورد.

هنگامی که او بازو در بازوی لرد کورزون به سمت میز شام می رفت، هیچ نگرانی یا هیجانی در چهره اش دیده نمی شد. این رفتار او برای بسیاری از حاضران جالب و غیر منظره بود. چنین به نظر می رسید که فرمانروای کل به گتا، به عنوان همسر لرد رایدون، توجه خاصی دارد.

گتا لباس سفیدی به تن داشت که به نظرش کاملاً متناسب با جشن آن شب بود. لباس متعلق به لینت بود و هنگامی که در آغاز هجده سالگی اش به مجلس رقصی دعوت شده بود، آن را به تن داشت. پیراهن بسیار گران قیمتی بود

که آنها پس از مرگ سر رنالد دیگر قادر به تهیه ی آن نبودند. البته دادن تغییرات کوچکی در آن ضروری بود، زیرا دور کمر گتا باریکتر از خواهرش بود. پیراهنی دکلمه با دامنی پر چین از پارچه شیفون سفید. گتا در این لباس چهره ای معصوم و آسمانی پیدا کرده بود. لرد رایدون نمی توانست بفهمد که او از حضور در جمع شرمگین یا عصبی است. گتا در کنار فرمانروای کل نشسته بود.

لرد کورزون در برخورد اول بد خلق و خشن به نظر می رسید. اما گتا به راحتی با او گرم گفتگو بود و رایدون از این مساله احساس رضایت می کرد. او با گوشه‌های حساسی که داشت، متوجه شد گتا با او درباره ی خانه ی لرد کورزون در دربی شایر صحبت می کند. خانه ی زیبای کدلتون هال که ساختمان فرمانداری در کلکته با تقلید از آن ساخته شده بود.

فرماندار مورنینگتون در سال 1798 نظر داد که عمارت فرمانداری، به قدر کافی اهمیت موقعیت او را منعکس نمی کند. او همیشه تحت تاثیر زیبایی و بزرگی کدلتون هال قرار گرفته بود. به همین دلیل از معماران خواست نمونه ی آن را در کلکته بنا کنند.

این مساله در انگلستان به صورت لطیفه ای در آمده بود. زمانی که لرد کورزون به عنوان فرمانروای کل به کلکته اعزام شد، از این که ستونهای کدلتون از مرمر ولی ستونهای ساختمان فرمانداری از گچ و خاک بنا شده بود، دلگیر شده بود!

در همان حال که لرد رایدون علاقمند بود بداند آنها در چه زمینه ای صحبت می کنند، صدای گتا به گوشش رسید که می گفت:

"به هر حال شما در هندوستان همان آرامش و آسایش زندگی در لندن را دارید. این خیلی جالب است. پدرم همیشه عقیده داشت که کدلتون زیباترین عمارتی است که او در تمام عمرش دیده است. البته غیر از خانه ی خودمان."

لرد کورزون پاسخ داد:

"بله، همان خانه ی زیبای ملکه آن."

"بله، البته خانه ی بسیار زیبایی است. اما بزرگی و شکوه خانه ی کدلتون را ندارد. پدرم واقعا آرزو داشت مالک آن باشد. اگر او دوباره به دنیا می آمد."

لرد کورزون خندید. سیلویو نفس راحتی کشید. دلیلی نداشت در مورد گتا نگران باشد. او همیشه از دختران جوان گریخته بود و چیز زیادی درباره ی آنها نمی دانست. اما برایش جالب بود که می دید دختر خام و بی تجربه ای مانند او، بر خود تسلط دارد.

پس از پایان مراسم شام، به محض اینکه فرمانروا و همسرش مجلس را ترک کردند، آن دو نیز از سالن خارج شدند. لرد رایدون به گتا گفت:

"بهتر است به طبقه ی بالا و اتاق بروی و نقاب توری را که بانو کورزون به تو هدیه داده است ببینی."

گتا کمی تعجب کرد. او نمی دانست که در شب ازدواجش باید چنین نقابی روی چهره داشته باشد. او به سوی اتاقش رفت. آنجا ندیمه ی مخصوص بانوی فرمانروا انتظارش را می کشید.

تور زیبای حاشیه داری که متعلق به بانو مری کورزون بود و او خود در مراسم ازدواج آن را روی سر انداخته بود، روی تخت قرار داشت.

خدمتکار آن را، در حالی که دنباله اش روی زمین کشیده می شد، روی موهای روشن گتا گذاشت. سپس بر خلاف انتظار گتا، به جای تاجی از شکوفه های نارنج، نیم تاج گلدارى مزین به دانه های الماس روی سرش قرار داد. گتا با هیجان گفت:

- "فوق العاده است!"

- "بانوی من خواستند به اطلاع شما برسانم که این هدیه ی عروسی ایشان به شما است."
گتا سخت تحت تاثیر زیبایی و برازندگی نیم تاج قرار گرفته بود. هنگامی که در آئینه به خود می نگریست، با خود فکر کرد اگر خواهرانش او را می دیدند می پذیرفتند که او با تشریفات کامل ازدواج کرده است. زیرا ازدواج آنها به قدری سریع و پنهانی بود که هر دو لباس عادی به تن داشتند و همان کلاههایی را که هنگام سفر به لندن بر سر می گذاشتند، به همراه داشتند.
صدای خدمتکار او را به خود آورد:

- "چقدر زیبا شدید بانوی من."

- "درست مانند یک عروس. تنها یک دسته گل کم دارم."
در همان حال که آنها مشغول صحبت بودند، ضرباتی به در نواخته شد. هنگامی که خدمتکار در را باز کرد، پیشخدمت یک دسته گل کوچک ارکیده که به شکل ستاره تزیین شده بود، به دستش داد. گتا با خود گفت: "حالا همه چیز دارم."

بار دیگر ضرباتی به در خورد. این بار لرد رایدون بود. او فراگ پوشیده بود و یک نشان بزرگ از الماس روی یقه اش زده بود.
- "گتا، آماده ای؟"

لرد در همان حال که منتظر پاسخ بود، فکر می کرد که داشتن عروسی زیباتر از او برای هیچ مردی ممکن نیست. گتا به سمت او رفت. سپس با هم به سوی محراب کوچکی که در قسمت عقب تالار قرار داشت رفتند. محراب کوچک با شاخه های گل به زیبایی تزیین شده بود.
هنگامی که آنها به آستانه ی محل برگزاری مراسم رسیدند، فرمانروای کل در انتظار آنها بود. لرد رایدون کمی سریعتر پیش رفت و کنار محراب به انتظار عروسی ایستاد.

فرمانروا بازوی گتا را گرفته بود و او را به آرامی به سوی محراب می برد. در حقیقت این همراهی بیش از آنکه محبتی در حق گتا باشد، تجلیل و ستایشی از لرد رایدون بود.
لرد کورزون، عروس را تا نزدیک رایدون برد و با تشریفات کامل به او سپرد. گتا می دانست اگر این جزییات را برای خواهرانش بنویسد، آنها تحت تاثیر قرار خواهند گرفت.
کشیش با همان صمیمیت مرد روحانی لیتل ویک، کتاب مقدس را خواند. گتا در حالی که به این موعظه گوش می داد، حس می کرد چیزی کم دارد. همان عشق و تمنایی که در چشمان هنری و سر جیمز موج می زد و درخشندگی چهره ی خواهرانش را.

هنگامی که لرد رایدون حلقه ی ازدواج را در انگشت گتا جا می داد، او بی اختیار به یاد حرفهای خواهرانش افتاد. کوه یخ... صخره... شاید لرد هرگز او را دوست نمی داشت. در آن صورت باید به همسر لرد بودن و سفر به هندوستان قناعت می کرد و انتظار بیشتری نمی داشت.

اما گتا به این قانع نبود. "من احتیاج به عشق دارم. اگرچه شاید انتظار بیهوده ای باشد."
 هنگامی که مراسم دعا به پایان رسید، آنها به دفتر خصوصی فرمانروا رفتند. یک بطری شامپاین آنجا انتظارشان را می کشید.

عالی جناب لرد کورزون و بانو جرعه ای به سلامتی آن دو سر کشیدند و سپس عروس و داماد را تنها گذاشتند.

"فردا صبح زود باید حرکت کنیم. بنابر این فکر می کنم بهتر است استراحت کنی."

"بله البته. فکر خوبی است. روز پر ماجرای بود."

گتا به سمت در رفت و لرد آن را برایش گشود. کسی در سرسرا نبود. آنها از پله ها بالا رفتند. یک خدمتکار هندی در اتاق گتا منتظرش بود. رایدون او را در آستانه ی در رها کرد.

گتا در حالی که مشغول تعویض لباس بود متوجه شد که اتاق خواب لرد در کنار اتاق او است و با یک در میانی به اتاق او راه دارد. او قبلا متوجه این موضوع نشده بود. اما اکنون صدای او را که با پیشخدمت صحبت می کرد، به وضوح می شنید.

گتا به کمک خدمتکار لباس خواب زیبایی را که متعلق به مادرش بود، پوشید. سپس به او گفت:

"فعلا به تو احتیاجی ندارم. از کمک هایت متشکرم. لطفا صبح زود مرا بیدار کن. نمی خواهم عالی جناب را منتظر بگذارم."

صدایی از اتاق خواب لرد شنیده نمی شد. گتا به سمت پنجره رفت. کرکره را بالا کشید و به تماشای باغ ایستاد. ستارگان در آسمان می درخشیدند و مهتاب به همه جا رنگ نقره ای پاشیده بود. منظره ی بسیار زیبایی بود اما گتا واقعا به آنچه که می دید نگاه نمی کرد.

او نمی دانست که لرد به اتاقش خواهد آمد یا نه. این کار او به نظرش عجیب می آمد، اما اکنون که ازدواج کرده بودند، نیامدن او به مراتب عجیب تر بود. در همان حال که گتا به فکر فرو رفته بود، در ما بین دو اتاق باز شد و لرد رایدون داخل شد.

او ربدوشامبر سیاه بلندی شبیه آنچه که زمانی پدر گتا داشت، به تن کرده بود. او وقتی متوجه شد گتا کنار پنجره ایستاده است، با تعجب پرسید:

"نخوابیده ای؟ فکر کردم خسته ای."

گتا همانطور که به سوی او بر می گشت، گفت:

"می خواستم با تو حرف بزنم."

لرد خندید:

"اگرچه ما فرصت زیادی برای گفتگو با یکدیگر نداشتیم، اما در حال حاضر مهمتر از همه این است که برای اولین بار همسرم را ببوسم."

گتا در حالی که بغض گلویش را می فشرد، با صدای بلندی گفت:

"نه!"

او سایه ی تعجب را در چشمان لرد دید. از کنار او گذشت و خود را به صندلی مقابل شومینه رساند و نشست.

همانطور که لرد با سر در گمی و بهت سر جایش ایستاده بود، گتا گفت:

"خواهش می کنم. باید با تو حرف بزنم."

رایدون جلو رفت و مقابل او نشست. گتا برای لحظاتی سکوت کرد، سپس گفت:

- "درباره ی ازدواجمان فکر می کردم. از این نگرانم که مرا کم اهمیت به حساب بیاوری. مادرم با زود ازدواج کردن ما موافق نبود."

- "من آماده ام..."

گتا دستش را بالا آورد تا مانع حرف زدن او شود:

- "من نمی توانم اجازه بدهم مردی که هیچ احساسی به او ندارم با من معاشقه کند. شاید این فکر درستی نباشد." او نگاه تندی به لرد کرد و چون سکوت او را دید ادامه داد:

- "بدون عشق ممکن نیست."

لرد رایدون با خود اندیشید که به دلایل زیادی نمی تواند با این دخترک بحث کند. ساده تر از همه این بود که سرش را به علامت تایید تکان دهد.

گتا پس از مکثی طولانی گفت:

- "می خواستم پیشنهادی را با تو در میان بگذارم. چطور است مدتی به یکدیگر فرصت دهیم. فرصتی برای عاشق شدن... فرصتی برای شناخت."

لرد حس می کرد گتا نیز مانند او شرایط غیر عادی را درک می کند. پس در حالی که سعی می کرد کلمات را به دقت انتخاب کند، گفت:

- "کاملاً متوجه منظورت هستم. اگر این موضوع برای تو اهمیت دارد، من نیز با آن موافقم. اما باید بگویم، همان طور که قبلاً هم گفته بودم تو بسیار زیبا و جذابی."

لرد واقعا حس می کرد که در گفته هایش هیچ مبالغه ای وجود ندارد. چشمان درشت و گیرا، موهای روشن و پر پیچ و تاب. از همان نگاه اول رایدون حس کرده بود که گتا با همه ی زنانه گی که می شناخت، تفاوت دارد.

- "خوشحالم که تو اینطور فکر می کنی. چون نگران بودم به خاطر اینکه شباهتی به مادلن و لینت ندارم، از دیدن من نا امید شوی."

- "برای من خیلی عجیب بود که تو را با موهای روشن می دیدم. اما من هیچ شکایتی ندارم. در واقع خوشحالم که تو اینجایی. می توانم تو را ببوسم؟"

گتا سرش را تکان داد:

- "نه، بهتر است حوصله کنی تا زمانی که یکدیگر را بشناسیم و درک کنیم."

لرد رایدون در حالی که به او خیره مانده بود، پرسید:

- "ممکن است علت آن عدم علاقه باشد؟"

رایدون این پرسش را مطرح کرد، اما چنین احتمالی را بعید می دانست. مردانگی و جذابیت او برای اکثر زنان غیر قابل مقاومت بود. درخواست او هرگز با پاسخ منفی زنان رو به رو نمی شد و در حقیقت این زنان بودند که مدت کوتاهی پس از آشنایی، چنین تمناهایی از او داشتند.

گتا پس از مدتی سکوت گفت:

- "هرگز کسی قبلاً مرا نبوسیده است. می خواهم او این تجربه ام توام با عشق باشد."

لرد با صدایی که غم در آن موج می زد، پرسید:

- "فکر می کنی ممکن است روزی چنین احساسی درباره ی من داشته باشی؟"

از نظر رایدون، گتا دختر بچه ی جذابی بود که اکنون از امتیاز داشتن نام او برخوردار شده بود.

گتا از جا برخاست:

- "خواهش می کنم. درست نیست درباره ی احساس پیچیده ای مانند عشق، که در قالب کلمات نمی گنجد، با یکدیگر بحث کنیم. من می خواهم عاشق باشم. اگر درباره ی عشق دروغ بگوییم و تظاهر کنیم، ممکن است فرصت گرانبهائی را از دست بدهیم. فرصتی برای عاشق شدن، عشقی که اگر خوشبخت باشیم روزی به سراغمان خواهد آمد."

لرد رایدون حس می کرد حرفی برای گفتن ندارد. او نیز از جا برخاست. رایدون نمی دانست اگر گتا را در آن لحظه ی اشتیاق در آغوش بگیرد و ببوسد، او چه عکس العملی ممکن است از خود نشان دهد. لبهائی که به نظر او ترد و شیرین و نیالوده بود. اما می دانست این عمل ممکن است او را برای همیشه بیزار کند.

لرد به قدر کافی آزموده بود و می دانست تنها با نرمی و مهربانی می تواند اعتماد او را جلب کند و تنها با صبر و مدارا می تواند عشق و محبت او را به دست آورد. عشقی که کاملاً متفاوت از عشق زنائی بود که می شناخت. عشقهائی سرکشی که به سرعت فرو می نشست.

- "موافقم گتا. البته باید بگویم این آن چیزی نبود که در شب ازدواج انتظارش را می کشیدم. اما به خاطر خشنودی تو و به خاطر این که به همراهی و همکاری تو در شغلی که دارم نیازمندم، با پیشنهادت موافقت می کنم."

گتا نفس راحتی کشید:

- "متشکرم، خیلی متشکرم. هر چه از من بخواهی برایت انجام خواهد داد. به خصوص آنچه که به کارهای تو در هندوستان مربوط می شود."

- "کارهایی که در واقع از صبح فردا آغاز می شود. حالا بهتر است زودتر بخوابی. وقتی به لوک ناو برسیم زندگی مهیجی پیش رو خواهی داشت."

لرد با خود آرزو می کرد ای کاش می توانست حداقل دستهای او را ببوسد. اما چون گتا را آرام و بی حرکت دید، بی آنکه حرفی بزند به سمت در اتاق به راه افتاد.

- "از دست من که عصبانی نیستی؟"

لرد رایدون خندید و سرش را تکان داد:

- "نه، حتی یک ذره. فقط کمی ناامیدم."

سپس از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

گتا قبل از آنکه کرکره ها را بکشد و داخل رختخواب شود، کمی کنار پنجره ایستاد. آن شب هنگامی که در بستر دراز کشیده بود، با خود فکر کرد که منظور لرد از "ناامیدی" چه بود.

"شاید واقعا قصد بوسیدن مرا نداشت."

صبح روز بعد، لرد رایدون و بانو با تشریفات کامل ساختمان فرمانداری را ترک کردند. چند سواره نظام از جلو و پشت سر آنها در حرکت بودند. وسایل و لوازم آنها به وسیله ی پیشخدمتهای مرد حمل می شد.

هنگامی که آنها وارد ایستگاه راه آهن شدند، گتا متوجه شد که قطار مخصوص فرمانروای کل آنها را به لوک ناو خواهد رساند. این خود دلیل دیگری بر اهمیت و شخصیت فوق العاده ی لرد رایدون بود. گتا تحت تاثیر آرامش و راحتی قطار قرمز و سفید رنگ و سالن نشیمن مجلل و با شکوه آن قرار گرفته بود. چند پیشخدمت و پیشکار اداره ی امور آنها را به عهده داشتند.

واگنی نیز برای خواب آنها اختصاص یافته بود. در طول سفر گتا با چیزهای دیدنی بسیاری رو به رو می شد که سوالات بی شماری را در ذهن او بر می انگیزخت.

او از دیدن آن همه جمعیت در ایستگاه راه آهن شگفت زده شده بود. گاهی اوقات هندو ها برای سوار شدن به قطار روزهای متمادی در ایستگاه ساکن می شدند. آنها علاوه بر کودکانشان، بزه ها و سگ هایشان را نیز به همراه داشتند. در هر ایستگاهی که قطار توقف می کرد، مقامات رسمی برای خوشامد گویی به دیدن لرد رایدون می آمدند. گتا از اهمیتی که آنها برای لرد قایل می شدند، دچار حیرت می شد.

تا قبل از ورود به لوک ناو، گتا حس می کرد آنچه که از رایدون آموخته است، مجموعاً بیشتر از آن چیزی است که می توانست از میان کتابها بیاموزد.

لوک ناو مرکز حکومت اود بود که در ایالت اوتارپرادش قرار داشت و به گفته ی لرد یکی از زیباترین شهرهای آن ناحیه محسوب می شد. علاوه بر آن زیباترین گلهای سرخ هند در آنجا پرورش می یافت. رایدون قصد داشت بگوید "رقاصه های مشهوری دارد"، اما از ذکر آن خودداری کرد. او نگران عکس العمل احتمالی گتا بود.

اطلاعات قبلی گتا درباره ی لوک ناو تنها محدود به زمانی بود که شورشی در آنجا اتفاق افتاده و مقر فرمانداری تبدیل به صحنه ی کشتار و غارت شده بود. اگرچه این عمارت بعدها توسط فرمانداران به تدریج بازسازی شده و مورد استفاده ی مجدد قرار گرفته بود. گتا حس می کرد روحیه ی پایداری و شجاعتی که در مردم آنجا وجود داشت موجب شده بود تا آن روزهای سخت و دردناک را پشت سر بگذارند. همین موضوع روحیه ی زنان و کودکان و سربازان را زنده نگه داشته بود. سربازانی که برخی از آنها زخمی عمیق و خطرناک داشتند. هنوز خلق و خوی تسلیم ناپذیری بر آنجا حاکم بود. گتا حتی هنگامی که در باغ قدم می زد، چنین جوی را احساس می کرد.

از لحظه ی ورود به آنجا، گتا دریافته بود تقریباً محال است بتواند لحظاتی با همسرش تنها باشد. شرکت در مراسم و تشریفات مختلف که به مناسبت ورود آنها برگزار شده بود و پس از آن ملاقات رسمی با لرد که به منظور آشنایی با فرماندار جدید صورت می گرفت، تمام وقت رایدون را به خود اختصاص داده بود. گتا حس می کرد که تقریباً فراموش شده است.

چهار روز پس از ورود آنها، کسی تقاضای ملاقات با گتا را کرد تا بسته ای را شخصاً به او تقدیم کند. گتا با کنجکاوی از پیشخدمت خواست او را به داخل عمارت راهنمایی کند. به محض ورود او، گتا از یونیفورم آراسته و مرتب او پی برد که احتمالاً پیکری از جانب مهاراجه است... مهاراجه خولی پورا!

فرستاده ی مهاراجه تعظیم کوتاهی کرد و روی یک زانو نشست. سپس جعبه ی بزرگ مخملی را به گتا تقدیم کرد: "مهاراجه ضمن تقدیم این هدیه، برای بانو خوشبختی و شادکامی آرزو دارند."

گتا از دیدن هدیه ای که برایش رسیده بود، آن چنان به هیجان آمد که بدون توجه به قولی که قبلاً داده بود، بی اختیار به سوی دفتر کار لرد دوید و از آجودانی که پشت در دفتر ایستاده بود، پرسید:

- "آیا عالی جناب تنها هستند؟"

- "فکر می کنم کار ملاقات کنندگان رو به اتمام است."

- "پس منتظر می مانم. امیدوارم زیاد طول نکشد."

طولی نکشید که مراجعین از دفتر کار لرد خارج شدند و آجودان برای همراهی آنها تا کنار کالسکه هایشان سالن را ترک کرد. به محض خروج آخرین نفر، گتا داخل اتاق لرد دوید.

لرد رایدون از پشت میز کار با حیرت به او نگاه کرد. گتا با هیجان گفت:

- "می دانم که سخت در گیر کارهایت هستی. اما چیزی هست که باید به تو نشان بدهم. مطمئنم تو هم به اندازه ی من از دیدن آن شگفت زده خواهی شد."

سپس گتا جعبه ی مخملی را روی میز گذاشت. از آنجا که خود هنگام دیدن هدایا نفس در سینه اش حبس شده بود، از سکوت همسرش متعجب نشد.

رایدون پس از لحظه ای سکوت گفت:

- "فکر می کنم باید از طرف مهاراجه خولی پور ارسال شده باشد!"

- "او گفته بود هدیه ای برایم خواهد فرستاد، اما من نمی توانم این را بپذیرم."

آنچه او فرستاده بود جواهرات نفیس و بسیار ارزشمند ساخته ی هنرمندان هندی بود. گردنبند و پیشانی بندی از الماس و مروارید، دو دستبند و یک جفت گوشواره ی هماهنگ با آن که با یاقوتهای درشت تزیین شده بودند.

گتا به طعنه گفت:

- "این یک گنجینه ی سلطنتی است."

رایدون پس از لحظه ای سر تکان داد:

- "توصیف به جایی بود. زیرا اجداد مهاراجه از سلاطین اود بودند."

- "من نمی توانم چنین هدیه ی گرانبهائی را بپذیرم."

- "اگر از قبول آن خودداری کنی، او خیلی دلگیر خواهد شد. علاوه بر این، دندان اسب پیشکشی را نباید شمرد!"

گتا خندید:

- "خیالم آسوده است. اگر فرار کنم ناچار نیستم برای تامین مخارجم زمین شویی کنم."

- "مگر قصد فرار داری؟"

- "حالا دیگر نه. اما قبل از رسیدن به هندوستان چنین قصدی داشتم. نگران بودم فرصت فکر کردن و تصمیم گیری نداشته باشم."

- "پس دیگر فرار نمی کنی، نه؟ مطمئنی که هیچکدام از این جواهرات را نمی خواهی؟"

در همان حال که گتا به جواهرات خیره مانده بود، لرد رایدون به نیمرخ زیبای او نگاه می کرد.

- "به نظر من هندوستان سرزمین شگفت انگیزی است. حتی قبل از آنکه عازم سفر شوم، فکر می کردم اینجا چیزی به من خواهد داد که نباید آن را از دست بدهم."

لرد غمگینانه خندید. او می دانست گتا درباره ی چه چیزی صحبت می کند، اما حس می کرد در ذهن و فکر گتا جایی برای او وجود ندارد. در واقع این هندوستان بود که او را مجذوب کرده بود و نه چیز دیگر. پس از دقایقی آجودان وارد اتاق شد:

- "عالی جناب، مرا ببخشید. مراجعین بعدی در انتظار اجازه ی ورود هستند."

گتا در حالی که در جعبه را می بست، به لرد گفت:

- "دلم می خواست بیشتر با هم حرف بزنیم، اما به نظر می رسد که هیچ وقت فرصت کافی وجود ندارد."

- "وقتی به نایینی تال برویم، اوضاع به مراتب بهتر خواهد بود."

گتا مشتاقانه پرسید:

- "فکر می کنی چه وقت عازم خواهیم شد؟"

- "در این فصل سال هوای آنجا خیلی گرم است. اما حالا که از گذراندن ماه عسل محروم شده ام، بهتر است در اولین فرصت اینجا را ترک کنم."

گتا لبخندی زد. چیزهای زیادی بود که او می خواست درباره ی نایینی تال بداند. اما ورود مراجعین مانع گفتگوی بیشتر شد و گتا بلافاصله دفتر را ترک کرد.

گتا همانطور که از پله ها بالا می رفت با خود می اندیشید که کاش فرصت بیشتری برای گفتگو با او داشت. او مایل بود هندوستان را بیشتر از اینها بشناسد. سوالهای زیادی در ذهنش بود که می خواست جوابشان را بداند. "به قدری او را کم می بینم که به تدریج ممکن است هنگام عبور از سرسرا او را نشناسم!"

آن روز بعد از ظهر خدمتکار به او اطلاع داد که خانمی تقاضای ملاقات با او را کرده است. این روش همیشگی زنانی نبود که بارها وقت او را تلف کرده بودند.

هنگامی که گتا وارد سالن پذیرایی شد، خانم میانسالی که خود را خانم آلن معرفی می کرد انتظارش را می کشید. گتا در حالی که با او دست می داد، مایل بود بیشتر او را بشناسد. گتا فکر می کرد چرا آجودان مخصوص لرد او را از این ملاقات آگاه نکرده است.

خانم آلن گفت:

- "امیدوار بودم به شما گفته باشند که من همسر دکتر آلن، رییس بیمارستان نظامی لوک ناو هستم."

- "نه، کسی در این مورد چیزی به من نگفته است. در هر صورت از ملاقات با شما خوشوقتم."

- "من هم خیلی مشتاق ملاقات شما بودم. همسرم سالهاست که عالی جناب را می شناسد. قبل از آنکه مقیم

هندوستان شویم در استافوردشایر یعنی زادگاه همسر شما، در همسایگی لرد رایدون زندگی می کردیم."

گتا خیلی به گفتگو با خانم آلن علاقمند شده بود. او هرگز کسی از خانواده ی لرد رایدون را ملاقات نکرده بود و این برایش عجیب بود. گتا پس از آنکه چای سفارش داد، کنار خانم آلن نشست.

- "لطفا هر چه درباره ی همسر من دانید به من بگویید. او هرگز در این مورد به من حرفی نزده است. اما می دانم که خانه ی اجدادی آنها در جریان یک آتش سوزی از بین رفته است و من همیشه از این موضوع متعجب بودم که چطور چنین فاجعه ای رخ داده است."

خانم آلن با تعجب به او نگاه کرد:

- "فکر می کنم هیچکس درباره ی شایعاتی که آن روزها سر زبانها بود چیزی به شما نگفته است. آن زمان گفته می شد که آتش سوزی عمدا توسط نامادری لرد ایجاد شده است."

- "عمدا؟ چقدر عجیب! چرا او باید چنین کاری کرده باشد؟"

- "شاید نباید اینطور بی پرده با شما صحبت کنم، اما منو همسر بسیار مدیون محبتهای خانم رایدون بودیم. طبیعتا از اینکه می دیدیم سیلیو چگونه توسط نامادری اش آزار می بیند غمگین می شدیم."

- "منظورتان این است که او با سیلیو رفتار بدی داشت؟"

با این سوال، خانم آلن به طور مفصل درباره ی علاقه ی سیلیو رایدون به مادرش صحبت کرد.

- "پس از آنکه او به علت بیماری عفونت پرده ی صفاق جان سپرد، قلب سیلیو خیلی شکست. همه نگران سرنوشت پسرک زیبا و دوست داشتنی او بودند. در تمام دهکده کسی نبود که آرزوی خوشبختی و شادکامی او را نداشته باشد."

- "خوب، بعد چه اتفاقی افتاد؟"

- "سرهنگ رایدون که افسری برجسته و شجاع بود، بار دیگر ازدواج کرد. همسر دوم او نیز زیبا بود، اما بسیار سنگدل و ناسازگار بود و به نظر می رسید کوچکترین علاقه ای به ناپسری اش ندارد. شاید به این علت که خود نمی توانست صاحب فرزندی شود."

خانم آلن نمی دانست آیا باید به بانو رایدون بگوید که چگونه پسرک مرتب سرزنش می شد؟
- "نامادری سیلیو او را از سوار شدن به اسب مورد علاقه اش منع می کرد و حتی سگش را به خاطر انسی که پسرک به او داشت، از خانه بیرون انداخت. او تمام تلاش خود را برای آزار سیلیو به کار می برد اما پدرش از این جریان بی خبر بود یا لاقول فکر می کرد دخالت در آن کار عاقلانه ای نیست. او سیلیو را از پسرکی شاد و بی خیال تبدیل به نوجوانی افسرده و درخود فرو رفته کرد."

گتا اکنون می فهمید چرا لرد رایدون به کوه یخ و صخره مشهور است.

- "او پسر بسیار باهوشی بود که در مدرسه نمرات عالی کسب می کرد و در آکسفورد نیز رتبه ی ممتاز به دست آورده بود. اما همه آنهايي که او را دوست داشتند، حس می کردند سیلیو گم کرده ای دارد. تنها من می دانستم و مطمئن بودم که او هرگز کسی را در زندگی نداشت که جای خالی مادرش را پر کند."

خانم آلن در حالی که به گتا نگاه می کرد، لبخندی زد:

- "به همین دلیل وقتی شنیدم او ازدواج کرده است بسیار خوشحال شدم. خوشحال از اینکه همسرش یکی از آن زنان مکار متظاهری نیست که من به آنها دام گستر می گویم."

او دستش را دور شانه ی گتا حلقه کرد و ادامه داد:

- "شما حقیقتا آن همسری هستيد که او احتیاج داشت. شما مرا به یاد مادر او می اندازید. هرگز کسی دوست داشتنی تر از شما به دنیا نیامده است."

- "متشکرم. شما خیلی محبت دارید." سپس با تردید افزود:

- "آیا فکر می کنید نامادری لرد خانه ی اجدادی آنها را به آتش کشیده است؟"

- "پس از مرگ سرهنگ رایدون، او از اینکه خانه نیز مانند سایر مایملک شوهرش به پسر جوان او یعنی سیلیو رسیده بود سخت برآشفته و خشمگین بود."

خانم آلن مکث کرد و سپس ادامه داد:

- "بلافاصله پس از آنکه او همه ی لوازمش را جمع آوری و خانه را ترک کرد، آتش سوزی مهیبی در قسمت شیروانی آغاز شد که تا اواخر شب کسی متوجه آن نشد. تا زمانی که کارکنان آتش نشانی برای مهار آتش به آنجا رسیدند، از خانه به جز مشتی خاکستر به جا نمانده بود."

- "این وحشتناکترین ماجرای است که در تمام عمر شنیده ام."

او اکنون می فهمید چرا همسرش نام ملک پدری اش یعنی ویک را جزیی از عنوان خود گذاشته است. آنجا تنها مایملک او بود و در واقع سیلیو رایدون بدون آن نشانی از زنده بودن با خود نداشت.

- "در صورت بازگشت به انگلستان، سیلیو جایی برای زندگی ندارد."

گتا گفت: "او هنوز خیال بازگشت به انگلستان را ندارد."

- "می دانم. او از شغل جدید خود، یعنی فرمانداری ایالات شمال غربی خیلی راضی است. ما نیز به او افتخار می کنیم. شوهرم می گوید فرمانروای کل با علاقه ی بسیاری درباره ی لرد رایدون صحبت می کرده است. من امیدوارم خطری او را تهدید نکند."

مادام آلن قبل از آنکه حرفش را ادامه دهد، خندید:

- "خطر همیشه در گوشه و کنار هندوستان در کمین است. به خصوص در نواحی مرزهای شمال غربی."

گتا اواخر آن شب متوجه شد حق با خانم آلن بوده است. او از سرسرا به سمت دفتر کار لرد رفت. بر خلاف انتظار، هیچ آجودان یا محافظی مقابل دفتر کار او حضور نداشت. این مساله باعث تعجب گتا شد. او همانطور که دستگیره ی در دفتر را می گرداند، صدایی به گوشش رسید:

- "ما همه را از خطرات احتمالی آگاه کرده ایم. البته هیچکس نمی داند این خطرات چگونه ما را تهدید خواهند کرد."

گتا بی حرکت ایستاده بود. لرد با صدای خسته ای گفت:

- "آیا تا به حال از خطرات آگاه بوده ایم؟"

- "عالی جناب، به قدر کافی دقت کنید. به خاطر خدا خود را درگیر این ماجرا نکنید. می دانید که شانس وجود ندارد."

صدای خنده ی لرد به گوش رسید:

- "این موضوع را پیچیده تر می کند."

مصاحب لرد با اصرار گفت:

- "دلیلی برای شوخی وجود ندارد، عالی جناب. آنها به هر طریق ممکن به شما دسترسی خواهند یافت. باید از خود محافظت کنید."

- "تصمیم دارم در اولین فرصت به نایینی تال بروم."

"ممکن است شرایط در آنجا کمی بهتر باشد، اما نمی توانیم مدت زیادی از شما دور باشیم. شبها باید تعداد محافظان را دو برابر کنید. من نیز با تجربه ترین افرادم را همراه شما می فرستم، همان هایی که قبلا با شما بوده اند."

"متشکرم."

"به یاد داشته باشید که اکنون شما فرماندار هستید. کارهای بی ارزش را به دیگران واگذار کنید."

لرد خندید:

"منظورت را می فهمم."

گتا صدای جابجا شدن صندلی را شنید. در آن لحظه متوجه شد که بدون آنکه بخواهد، مشغول استراق سمع بوده است. او به سرعت طول سرسرا را دوید و خود را به اتاق نشیمن رساند. تنها در آن لحظه به اهمیت آنچه که شنیده بود پی برد. سیلویو در خطر بود، خطری مرگبار!

می دانست که این مساله احتمالا به کار او در هندوستان مربوط است. کارهای اسرار آمیز و پنهانی که درباره ی آن به ندرت حرف می زد. گتا با خود فکر کرد "باید کمکش کنم". نوعی احساس غریزی او را به فکر نیرویی که بارها درباره ی آن فکر کرده بود می انداخت. همان دست نیرومندی که او را به هندوستان آورده بود. این قدرت نامریی اکنون مانع شکست او می شد. آنچه واقعا اهمیت داشت این بود که به کمک مردی که اکنون همسرش بود بشتابد و یاری اش کند.

فصل پنجم

گتا به همراه یک آجودان و با کالسکه ی مخصوص از بازار باز گشت. او از گردش در بازار خیلی لذت برده و از نحوه ی ارایه ی اجناس توسط فروشندگان به هیجان آمده بود. در حقیقت برای او مشکل بود در مقابل خرید اجناس مقاومت کند.

او تصمیم گرفت با خرید یک پیراهن نو سیلویو را غافلگیر کند. از آخرین باری که برای خود لباس تازه ای تهیه کرده بود، چند سالی می گذشت. پارچه ای که گتا تهیه کرده بود، همرنگ چشمانش یعنی سبز روشن بود و به نظر می رسید برای روزهای گرمی که پیش رو داشت کاملا مناسب است. علاوه بر این چون با ظرافت برودری دوزی شده بود، هنگام راه رفتن خنکی بیشتری ایجاد می کرد.

در راه بازگشت، گتا با خود می اندیشید آن شب با این پیراهن سیلویو را غافلگیر خواهد کرد. او این پارچه را هفته ی قبل تهیه کرده بود و برایش باور نکردنی بود که خیاط یا به قول آنها "درزی" در چنین مدت کوتاهی با مهارت آن را از روی پیراهن عروسی اش رو بر کند و تحویلش دهد. او قصد داشت چندین پیراهن دیگر به درزی سفارش دهد.

در مقر فرمانداری از سیلویو اثری نبود. او احتمال می داد سیلویو برای انجام تحقیقاتی از محل فرمانداری خارج شده است و کسی ساعت بازگشت او را نمی داند. اما امیدوار بود مراقب خود باشد. گتا هنوز نگران مکالماتی بود که آن روز به طور اتفاقی شنیده بود. هر بار که سیلویو با تاخیر به فرمانداری باز می گشت، گتا نگران می شد مبادا برایش اتفاقی افتاده باشد. گتا دوست داشت این نگرانی را با لرد در میان بگذارد اما می دانست که گفتن چنین مساله ای به معنی اعتراف به استراق سمع چند روز قبل خواهد بود. او احتمال می داد سیلویو از شنیدن آن خشمگین و دلگیر شود.

علاوه بر این، این به معنی دخالت در مسایل خصوصی او بود. وقتی به این مساله فکر می کرد کم کم مفهوم عملیات پنهانی برایش آشکار می شد. پدرش یکی دو بار هنگام صحبت درباره ی هندوستان به این مساله اشاره کرده بود. گتا آن زمان به این مسایل توجهی نداشت، اما اکنون مفهوم آنچه را شنیده بود بهتر درک می کرد. در حقیقت این نام ویژه ی عملیات سری دولت انگلیس در نواحی مرزی ایالات شمال غرب بود. همه می دانستند که روسها در افغانستان و تبت در حال توطئه هستند. به تدریج که گتا این اطلاعات را کنار هم می گذاشت متوجه می شد که مردانی مانند سیلویو در واقع ماموران مخفی انگلیس هستند که با انواع لباسهای مبدل برای بررسی و شناسایی به مناطق شمال غرب اعزام و اقدام به جاسوسی می کنند. به این ترتیب آنها جلوی دسیسه ها و توطئه هایی را که بر ضد ماموران انگلیسی طرح ریزی می شد، می گرفتند.

گتا تقریباً مطمئن بود که کار سیلویو به نوعی با این عملیات ارتباط دارد. با وجود این او در ابتدا نتوانسته بود ارتباط لرد را با این عملیات حدس بزند.

در واقع او نیز مانند فرمانروای کل به نوعی بسیار مستبد و حساس بود و روحیه اش برای شرکت در چنین ماموریتهایی آماده بود. اما هر حرکت غیر معمول می توانست برایش خطر آفرین باشد. او می دانست که با یک سخن نا بجا نه تنها زندگی شخصی خود را به خطر می اندازد، بلکه تمامی تلاش شبکه را نقش بر آب خواهد کرد. هنگام صرف غذا گتا بی اختیار نگاهش به سیلویو خیره مانده بود. او می خواست بداند آیا او نیز همانقدر نگران و وحشت زده است. روسها در رسیدن به اهداف خود در هندوستان به هر کس که به تصور آنها دشمن بود رفتاری خشن و بی رحمانه داشتند.

گتا بدون دلیل احساس می کرد نگران سیلویو است. قبل از آن او هرگز در طول زندگی آرام و بی دغدغه ی خود برای کسی احساس نگرانی نکرده بود. او به یاد صحبتهای آن شب و اصرار زیاد مصاحب سیلویو افتاده بود که از او می خواست در جریان دخالت نکند.

همانطور که آنها برای خواب آماده می شدند، نگهبانان زیادی در رفت و آمد بودند. تعداد آجودانها بیش از هر شب بود و با تمام دقت تمام پنجره ها را می بستند و درها را قفل می کردند.

گتا با خود فکر کرد: "ای کاش می توانستم با او حرف بزنم". اما در عین حال از دخالت در کار او نگران بود.

درزی در کارگاهش انتظار او را می کشید. گتا از دیدن پیراهنی که او برایش آماده کرده بود از شوق فریاد کشید. واقعاً لباس زیبایی بود. در حالی که درزی پیراهن را بالا گرفته بود، نور خورشید روی نخهای نقره ای پارچه برق می زد. گتا مطمئن بود این لباس بیش از همه ی لباسهایش برازنده ی اندام اوست.

گتا به زبان اردو به درزی گفت:

- "متشکرم، متشکرم! شما خیلی در کار خود مهارت دارید."

درزی از حرف گتا تشکر کرد و با شادمانی سفارشات بعدی او را تحویل گرفت.

گتا در اتاق خود نشسته بود و به برنامه هایش فکر می کرد. برنامه هایی که هر روز صبح آجودان نسخه ای از آن در اختیار او قرار می داد. اکنون او نیز به نوعی درگیر برنامه های تشریفاتی همسر یک فرماندار شده بود. آن روز برای ناهار عده ای از اعیان و بزرگان شهر مهمان آنها بودند و برای شب نیز ضیافت شامی ترتیب داده شده بود. در این مجلس مهمانان سرشناسی که قبلاً در مهمانی های آنها شرکت نداشتند دعوت شده بودند.

گتا با خشم از خود پرسید: "چرا نمی توانیم حتی یک شب تنها باشیم؟"

او در عین حال می دانست تا زمانی که لرد رایدون چنین مسئولی را به عهده دارد، چنین آرزویی محال است. گتا انتظار داشت پیراهن جدیدش حداقل یک تماشایی داشته باشد.

گتا به علت خستگی ناشی از گرما و ازدحام جمعیت در بازار به بستر رفت و دراز کشید. یک قفسه کتاب کنار تختش قرار داشت که او از خواندنشان بسیار لذت می برد. اکثر این کتابها درباره ی هندوستان نوشته شده بود و به بسیاری از سوالات او درباره ی آن کشور پاسخ می داد. اما گتا در این لحظه ترجیح می داد دراز بکشد و فکر کند.

سایبانها مقابل نور آفتاب را گرفته بود. گرمای هوا کمی کاهش یافته بود، اما او از اینکه نسیم ملایمی که پنکه های دستی از بیرون پنجره ی اتاقش توسط پیشخدمتی حرکت داده می شد، لذت می برد. پس از مدتی که گتا به خواب رفته بود صدایی به گوشش خورد. پیشخدمت مخصوص لرد بود که کنار تخت ایستاده بود.

- "دارد دیر می شود، بانو صاحب. عالی جناب از من خواستند به اطلاع شما برسانم امشب مهمانان عالی قدری به شام دعوت دارند و شما نباید تاخیر کنید."

- "متشکرم که مرا بیدار کردی، کومار."

گتا این شخص را که سالها به لرد رایدون خدمت کرده بود، بسیار دوست داشت. گتا حدس می زد او در بسیاری از ماموریتهای عجیب اربابش نقش دارد. گتا دوست داشت با او در این باره گفتگو کند، اما سکوت کرد.

حمام آب سرد برای استحمام او آماده بود. پس از آن گتا شروع به تعویض لباسش کرد و مانند هر زن دیگری از پوشیدن لباس نو برای اولین بار، احساس خوشایندی داشت.

کومار قبلاً یکی از پیشخدمت های زیر دست خود را تعلیم داده بود تا کارهای گتا را انجام دهد. به نظر لرد، داشتن خدمتکار زن در مقر فرماندهی کار درستی نبود و از زنها تنها به عنوان دایه استفاده می شد. اسراری که در فرمانداری وجود داشت، نمی بایست به خارج درز پیدا کند. به نظر گتا شاگرد او یعنی جانار به حد کافی در کار خود وارد بود. او لباسهای گتا را خیلی بهتر از خدمتکاران زن در انگلستان شستشو و اتو می کرد.

- "بانو صاحب، این لباس بسیار برازنده ی شماست."

- "امیدوارم همه همینطور فکر کنند."

گتا از پله ها پایین رفت. او امیدوار بود که سیلویو را به تنهایی ملاقات کند اما متوجه شد که او در حال گفتگو با چند نفر است. گتا همانطور که به سمت آنها حرکت می کرد، نشانه های تحسین و توجه را در چشمان لرد احساس کرد. گتا با ناراحتی و ناخشنودی نگاهی به سیلویو انداخت، او مانند همیشه نگاهی مبهم و مرموز داشت که گتا چیزی از آن درک نمی کرد. به نظرش می رسید هر چه به او نزدیکتر می شود، درک احساسات و عواطف او مشکل تر است.

او گفته های خانم آلن را درباره ی سیلویو به یاد می آورد و به خشونت هایی که نامادری اش در حق او روا داشته بود فکر می کرد. گتا مطمئن بود که تمام این مسایل باعث شده بود او حصارى آهنین به دور خود بکشد. به تدریج مهمانان بیشتری وارد مهمانی می شدند. بیشتر آنها که شغل هایی در لوک ناو یا شهرهای اطراف داشتند، سر راه خود در این ضیافت شرکت کرده بودند. گروه اخیر در مقر فرماندهی اقامت داشتند.

به علت کثرت مهمانان که مرتب در رفت و آمد بودند، کنترل آنها مشکل بود. گتا این مسئولیت را به عهده ی آجودان کاردانی گذاشت که قبلا در خدمت فرماندار پیشین بود و بدون کمک گتا به راحتی از عهده ی کارها بر می آمد. در لحظاتی که تقریباً تمام مهمانان وارد مهمانی شده بودند، پیشخدمت مهمان تازه واردی را معرفی کرد:

- "بانو آیرن ودینگتون، عالیجناب".

لرد رایدون با شگفتی به اطراف خود نگاه کرد. گتا که نمی دانست بانوی تازه وارد کیست، متوجه بهت و حیرت لرد شد. او زنی زیبا با موهای شرابی آتشین و پیراهن سبز زمردی بود که جواهراتی هماهنگ با رنگ لباسش روی گردن خوش تراش و لاله های گوشش می درخشید و قسمتهای پایین دامن پیراهنش با پرهایی به رنگ سبز زینت یافته بود.

او مستقیم به سمت لرد رایدون به راه افتاد و دستهایش را به سوی او دراز کرد. صدایش با آهنگی موزون در سرسرای سالن پیچید.

- "سیلولو، بگو که از دیدن من خوشحالی. به سختی تلاش کردم تا خودم را به موقع برسانم."

زن دستهایش را روی شانه های سیلویو گذاشت و به او نگاه کرد. لبهای سرخ نیمه بازش تقریباً نزدیک لبهای سیلویو قرار داشت.

- "آیرن، نمی فهمم تو از کجا پیدا شدی. چرا به اینجا آمدی؟"

آیرن با صدای بلندی گفت:

- "نامه ام به دستت نرسید؟ اوه سیلویو، منتظر من نبودی؟! از کجا باید بدانم چه اتفاقی افتاده است؟ تقصیر اداره ی پست هندوستان است... پست نفرت انگیز لعنتی!"

لرد رایدون او را به خوبی می شناخت و تصور نمی کرد در این مورد دروغ بگوید. او احتمالاً به آجودان گفته بود که از ساکنین عمارت فرمانداری است و به این ترتیب داخل شده بود. اکنون دیگر کاری از سیلویو ساخته نبود و آیرن به هر نحوی در مهمانی حضور داشت.

- "حضور تو در لوک ناو خیلی غیر منتظره است. چه چیز تو را این همه راه تا شمال غرب کشانده است؟"

لرد خود پاسخ این سوال را می دانست. بانو آیرن در حالی که از زیر چشم به او نگاه می کرد گفت:

- "خودت بهتر می دانی سیلویو. من اینجا هستم، حتی به عنوان مهمان ناخوانده! تو باید مرا به دوستان عزیزت معرفی کنی."

- "پس بگذار قبل از هر چیز همسرم را به تو معرفی کنم."

سیلویو می دانست که آیرن احتمالاً از جریان ازدواج او مطلع شده است. بدون شک او برای مشکل آفرینی به لوک ناو آمده بود. به هر حال کاری از سیلویو ساخته نبود. او مستقیم به سمت گتا رفت:

- "عزیزم، بگذار بانو آیرن ودینگتون را به تو معرفی کنم. همان بانویی که نامه اش در اداره ی پست مفقود شده است!"

گتا دستانش را پیش آورد، اما بانو آیرن آن را نادیده گرفت. در عوض نگاهی به سر تا پای گتا کرد که درک مفهوم آن برای گتا مشکل نبود.

- "واقعاً خیلی علاقمند به آشنایی با شما بودم خانم رایدون. نمی دانم با چه دانه ای توانستید گریز پاترین مرد مجرد تمام هندوستان را به دام بیندازید!"

اظهار نظر او اهانت آمیز، دور از نزاکت و در عین حال به نوعی لذت بخش بود. یکی دو نفر از مهمانان خندیدند. قبل از آنکه گتا پاسخی به حرفهای او بدهد، لرد بانو آیرن را از آنجا دور کرد و برای معرفی نزد سایرین برد.

گتا به سختی می توانست آنچه را شنیده بود باور کند. او هرگز بانو آیر را ملاقات نکرده بود، اما به نظرش می رسید او زنی مکار و خطرناک است. این از نگاههای او کاملاً احساس می شد. ناگهان این فکر به ذهن گتا رسید که او باید از قماش زنانی باشد که لرد در نامه ای که به مادر او نوشته بود، به آنها اشاره داشت. زنان انگلیسی مقیم هندوستان! گتا به زیبایی او اعتراف می کرد. این از نگاههای حریص مردان حاضر در مهمانی نیز قابل درک بود.

سر میز شام آجودان صندلی سمت راست لرد را برای بانو آیرن در نظر گرفته بود. لرد او را تا سر میز شام راهنمایی کرد. گتا از نقطه ی مقابل او به راحتی می توانست رفتار آیرن را تحت نظر بگیرد. آیرن با نهایت عشوهِ گری در صدد جلب توجه سیلیویو بود. این تلاش او در هر نگاه، هر کلام و هر حرکتی که به شانه های سفید و بلورینش می داد، آشکار بود.

آنچه که ذهن گتا را به خود مشغول کرده بود، این بود که چرا با آن همه زیبایی و شیدایی، سیلیویو او را به عنوان همسر خود انتخاب نکرده بود. شرایط بانو آیرن به عنوان بانوی فرماندار ایالات شمال غربی بسیار برازنده و مناسب بود. علاوه بر این، آیرن خیلی بهتر از او می توانست به وظایف خود عمل کند. البته گتا نیز سعی کرده بود به وظایف خود آشنا شود.

ژنرالی که سمت راست گتا نشسته بود مدتها به آیرن خیره ماند و به همین خاطر ماجرای او را که شرح می داد، نیمه کاره رها کرده بود. حتی نگاه زنان روی چهره و اندام بانو آیرن متوقف مانده بود. در واقع آنطور که او بعدها برای خواهرش نوشت: "حتی زنها چشم از او بر نمی داشتند..."

پس از صرف شام خانم ها وارد سالن پذیرایی شدند. بانو آیرن قبل از ورود نوک بینی اش را پودر زد و سپس با خنده رویی کنار گتا نشست:

- "بانو رایدون، خیلی علاقمند بودم با شما آشنا شوم. اگرچه قبلاً شما را نمی شناختم که علت اصلی آن نیز اقامت من در هندوستان بوده است. در عوض آشنایی کاملی با شوهر خوش قیافه و جذاب شما داشتم!"

- "این اولین سفر من به هندوستان است."

- "تعجب می کنم چرا او چیزی درباره ی ورود شما به من نگفت. ما دوستان بسیار نزدیکی هستیم. فکر می کردم تمام زنانی را که او به آنها توجه داشت یا بهتر بگویم آنها به او توجه داشتند، می شناسم."

گتا به راحتی دشمنی و عداوتی را که در صدای آیرن موج می زد حس می کرد.

- "شما اهل کجایید؟ انگلستان یا فیشینگ فلیت؟"

گتا از جا برخاست.

"حتما همسرم مایل است خودش این اطلاعات را در اختیار شما بگذارد. مادرم دختر عمه ی او بود. پس مساله ای غیر عادی در آشنایی ما وجود ندارد."

گتا بی آنکه منتظر پاسخ آیرن بماند، در حالی که حس می کرد شعله های خشم در نگاهش زبانه می کشد آنجا را ترک کرد. هنگامی که مردان حاضر در مهمانی به آنها پیوستند، گتا نفس راحتی کشید. لرد رایدون عمدا آنها را کمی زودتر به قسمت خانم ها راهنمایی کرده بود، زیرا می دانست اگر آیرن فرصت پیدا کند ممکن است گتا را تکه تکه کند! لرد چطور می توانست تصور کند بانو آیرن به محض اطلاع از جریان ازدواج او تا لوک ناو به دنبالش خواهد آمد و خود را به مهمانی تحمیل خواهد کرد. به نظرش حسادت زنانه ی آیرن به شدت تحریک شده بود. کاش قبلا نامه ای برای او نوشته بود و او را در جریان ازدواجش قرار داده بود. آیرن از اینکه بعدها و به طور غیر مستقیم در جریان قرار گرفته خیلی خشمگین بود.

لرد عمدا و به خاطر روزهای عزاداری همسرش نخواست به این خبر به روزنامه ها درز پیدا کند. به دستور ملکه ویکتوریا چندین روز به عنوان دوران عزاداری اعلام شده بود.

از نظر عموم نپوشیدن لباس سیاه حد اقل به مدت یک سال پس از فوت منسوبین نهایت بی عاطفگی محسوب می شد. گتا قبلا به لرد گفته بود که به علت نداشتن امکانات، موفق به درج آگهی تسلیت در روزنامه ها نشده اند.

"مادر اقوام زیادی نداشت و لینت و مادلن هم برای ازدواج عجله داشتند."

"احساسات تو را درک می کنم. می دانم تحمل آن برای تو مشکل بوده است."

لرد احساس می کرد فرار از چنگ آیرن برایش مشکل است. او تمام مدت در پی یافتن فرصتی بود تا او را در خلوت ملاقات کند. در اولین فرصتی که فراهم شد، آیرن خود را به او رساند و با صدایی نرم و وسوسه انگیز گفت:

"دلم برایت تنگ شده است سیلیو."

لرد پاسخی نداد.

"حرفهای زیادی هست که باید به تو بگویم."

از نگاههای آیرن و نحوه ی حرف زدنش کاملا مشخص بود که چه می خواهد. سیلیو به آرامی گفت:

"من ازدواج کرده ام."

"با آن بچه شیر خواره؟ فکر می کنی او بتواند تو را راضی کند و مانند من تو را درک کند؟"

سیلیو سکوت کرد.

"شعله ای را که تو با مهارت بر افروخته ای هنوز در درونم زبانه می کشد. منتظرت هستم."

آیرن بلافاصله رفت، پیش از آنکه سیلیو فرصت کند به او بگوید خیال ندارد او را در اتاقش بپذیرد.

طبق رسم هندی ها به محض آنکه شام به پایان می رسید، مهمانانی که مقیم فرمانداری نبودند مهمانی را ترک می کردند. پس از پایان مراسم لرد اشاره ای به آجودانش کرد تا مراقب اوضاع باشد و او و گتا بتوانند کمی استراحت کنند.

آن دو در حالیکه خانم ها سرشان را برای احترام خم کرده و مردان به حالت تعظیم ایستاده بودند، سالن را ترک کردند و از پله ها بالا رفتند.

"متوجه شدم پیراهن جدید پوشیده ای. باید بگویم لباس نو مبارک!"

"امیدوار بودم متوجه شده باشی. این لباس را درزی برایم آماده کرده است."

لرد به طور غیر منتظره ای گفت:

"در این لباس طراوت باغ پدری ات را داری. درست مانند این که از باغ جدا شده ای."

"اینطور فکر می کنی؟ آن درختها و آن باغ برای من مفهوم زیادی داشت. وقتی از آنها خداحافظی می کردم به

سختی می توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم."

"امشب موقع خواب فقط به آن درختان سر سبز و باغ باطراوت فکر کن و هر اندیشه ی ناخوشایندی را از ذهنت

دور کن."

قبل از آنکه گتا بتواند جوابی بدهد، سیلیو به سمت اتاقش رفت.

آنچه سیلیو گفته بود برای گتا عجیب بود. او با خود فکر کرد احتمالاً لرد متوجه رفتار ناخوشایند بانو آیرن شده است. اگرچه این برخورد او ناشی از حسادت بود. مطمئناً اگر آیرن به جای او همسر سیلیو می شد، او تنها به بستر نمی رفت.

این اولین بار پس از ازدواجشان بود که او فکر می کرد راه اشتباهی را در پیش گرفته است. شاید نباید مانع بوسیدن سیلیو می شد. شاید نباید درباره ی عشق اینقدر تاکید می کرد. او شعله های عشق را در چشمان زیبای آیرن هنگامی که به سیلیو خیره می شد، به یاد می آورد. هر حرکتی که او به لبهایش می داد، به نوعی دعوت از سیلیو بود.

"از او متنفرم! او مثل شیطان پست و فرومایه است."

اما در عین حال نمی توانست زیبایی و سوسه بر انگیز او را انکار کند. او تمام مهمانان را تحت تاثیر خود قرار داده بود. چگونه لباس خودش که کار دست آن درزی بود می توانست با لباس زیبای آیرن و گردنبند زمرد او رقابت کند. پره های زینتی پایین دامنش با هر حرکت او در هوا موج می زد و موهای سرخ رنگش چون شعله های آتش می درخشید.

گتا بار دیگر فریاد زد: "از تو متنفرم... متنفرم!"

لحظاتی بعد در بین اتاق او و سیلولو باز شد.

لرد رایدون به کمک کومار لباسهایش را عوض کرد و امیدوار بود بتواند زودتر به خواب برود، اما افکارش آشفته بود. حضور آیرن و درخواستش برای ادامه ی روابط عاشقانه او را نگران کرده بود. او از آن زنانی بود که برای رسیدن به آنچه که می خواهند از هیچ چیز پروا نمی کنند.

اگرچه آیرن می خواست او را به هر ترتیب برای خود نگه دارد، سیلیو حس می کرد او برایش جذابیت اولیه را ندارد. سیلیو اکنون به آیرن نیز با همان دیده ی حقارتی می نگریست که همیشه به سایر زنان نگاه کرده بود. زخمی که در اثر بی مهری های نامادری اش درونش ریشه دوانده بود، اکنون عمیق تر از همیشه بود. او نمی خواست گتا آزرده خاطر شود. این اولین بار در طول عمرش بود که به احساسات زنی توجه می کرد. گتا بسیار جوان، معصوم و نیالوده بود. سیلیو نمی توانست تحمل کند که زنی مانند آیرن به او بی احترامی کند.

"باید از دست او راحت شوم."

در عین حال مطمئن نبود که بدون رسوایی و هیاهو موفق به راندن او شود. گذشته از همه ی مسایل، او دختر دوک بود و انگلیسی ها بسیار سنت گرا بودند. او مجاز به انجام هر کاری بود، اما سایرین در چنین شرایطی محکوم و تبعید می شدند. "چه باید بکنم؟... چه باید بکنم؟"

سیلیو موفق به خوابیدن نشد. از جا برخاست و به سوی پنجره رفت. حتی کمی نسیم هم در هوا جریان نداشت و هوا بسیار سنگین و خفه بود. او در حالی که کنار پنجره ایستاده بود صدای حرکتی را پشت در اتاقش شنید. سیلیو به راحتی دریافت این آیرن است که به سراغ او آمده است. او به آسانی به اتاق خواب او دست پیدا کرده بود و حتی می دانست که او در بستر خود تنها خوابیده است. آیرن به انواع دسیسه ها برای پیشبرد خواسته هایش متوسل می شد. او به راحتی تمام قوانین اجتماعی را زیر پا می گذاشت.

سیلیو در یک لحظه تصمیم گرفت و بدون لحظه ای تاخیر از در میانی خود را به اتاق گتا رساند. بر خلاف انتظار او، گتا نه تنها نخوابیده بود بلکه زیر نور شمع نشسته بود و با تعجب به او نگاه می کرد. سیلیو در را به آرامی پشت سر خود بست و به آرامی به سوی تخت گتا رفت. او لباس کمی به تن داشت و بالا تنه اش برهنه بود. گتا هرگز مردی را برهنه ندیده بود. گویی او اصلا در مورد لرد به عنوان یک مرد فکر نکرده بود. اندام ورزیده و شانه های عریض او گتا را به یاد مجسمه های یونان می انداخت. از همان اساطیری که پدرش به داشتن مجسمه های آن افتخار می کرد.

لرد به زیبایی های گتا نگاه می کرد. او اندام ظریفش را در ملحفه ای پیچیده بود و لباس خواب نازکش به خوبی انحنای بدنش را نشان می داد. او مانند یک جوانه ی سرسبز بود. برای لحظاتی هر دو سکوت کردند.

- "آمده ام از تو چیزی بپرسم، گتا."

- "چیزی بپرسی؟"

- "فکر می کنم امشب علاوه بر آنکه هوا خیلی گرم بود، تعداد مهمانان نیز زیاد بود. مهمانی آنطور که من انتظار داشتم برگزار نشد."

گتا کاملا منظور او را درک می کرد. او به طور غیر مستقیم از بی نزاکتی بانو آیرن عذرخواهی می کرد.

- "چطور است از اینجا فرار کنیم!"

گتا تکرار کرد:

- "فرار کنیم؟"

- "چرا همین فردا به نائینی تال نرویم؟ صبح زود و قبل از بیدار شدن همه ی مهمانان!"

- "آیا واقعا می توانیم چنین کاری کنیم؟"

- "اگر من فرماندار ایالات شمال غرب هستم، چرا نتوانم درباره ی خودم تصمیم بگیرم؟"

گتا دستهایش را به هم زد و خندید.

- "اوه سیلیو، خواهش می کنم! به نظر من خیلی هیجان انگیز است."

- "بسیار خوب. می توانی صبح زود آماده شوی؟ فکر می کنم حدود پنج صبح آفتاب طلوع می کند."

- "البته!"

سیلیو خندید:

- "وقتی راه افتادیم، هیچکس نخواهد دانست که کجا رفته ایم. در واقع ناپدید خواهیم شد."

- "این مهیج ترین چیزی است که تا به حال شنیده ام."

- "نمی دانی چقدر علاقمند دیدن هیمالیا هستم."

سیلیو امیدوار بود گتا بگوید: "چقدر علاقمندم با تو تنها باشم..."

او از جا برخاست و گفت:

"آنها هر دو منتظر ما هستند. بهتر است زودتر به آنجا برسیم."

"متشکرم، متشکرم که به این چیزهای مهیج فکر می کنی. بهتر است هر چه زودتر بخوابیم. می خواهیم صبح به موقع بیدار شوم."

سیلیو در حالی که مطمئن بود آیرن از نبودن او نا امید شده و آنجا را ترک کرده است، به سمت اتاقش رفت. سیلیو قبل از بیرون رفتن از اتاق برگشت و نگاهی به گتا کرد. او روی تخت نشسته بود، دستهایش را در هم حلقه کرده بود و چشمانش برق می زد.

سیلیو آرزو کرد او را از صمیم قلب در آغوش بگیرد. گویی هرگز چیزی را اینطور از صمیم قلب نخواست به آرزو می کرد او را ببوسد و بگوید چقدر نازنین و دوست داشتنی است.

گتا از خبر سفر نائینی تال به هیجان آمده بود، اما این به خاطر سیلیو نبود، به خاطر هیمالیا بود. او مدتی طولانی ایستاد و به گتا نگاه کرد. سپس به اتاق خود رفت و در را پشت سر خود بست.

فصل ششم

گتا از شدت هیجان نمی توانست بخوابد و در تاریکی دراز کشیده بود. به نظر او گریز از این همه تشریفات و مقررات بسیار هیجان انگیز بود. اوایل زندگی در هندوستان، حضور نگهبانان و خدمتکاران در یونیفورمهای رنگی مانند افسانه های پریان به نظر می رسید و او را سر شوق می آورد، اما به تدریج حضور مداوم آجودانها و ملازمین در کنار آنها گتا را عصبی می کرد و او در جستجوی لحظاتی بود که بتواند با همسرش تنها باشد. به نظرش می رسید یک فرماندار اوقات کمی را به زندگی خود می پردازد و در واقع برای خود زندگی نمی کند. او باید به دیدن سایه ای از همسرش هنگام عبور از سرسرا یا هنگام خوشامدگویی به مراجعین دل خوش می کرد.

گتا با خود فکر کرد: "شاید در نائینی تال فرصتی برای صحبت با هم داشته باشیم. شاید روزی دوباره ی روزهای ناخوشایند زندگی اش با من حرف بزند و من بتوانم آسایش و آرامش گم کرده اش را به او برگردانم."

گتا حس می کرد برای روزهای سختی که سیلیو با نامادری اش گذرانده بود، غمگین است. او خود دوران کودکی بسیار خوشایندی را گذرانده بود و خیال داشت اگر صاحب فرزندی شود همان عشق و محبتی را که مادرش به او هدیه داده بود به آنها تقدیم کند. "علاوه بر این، سیلیو در نائینی تال امن تر خواهد بود."

خورشید هنوز کاملاً طلوع نکرده بود که گتا از جا پرید و شروع به تعویض لباسهایش کرد. او در حال مرتب کردن موهایش بود که ضرباتی به در خورد. کومار بود:

"عالی جناب منتظر شما هستند، بانو. اما عجله نکنید. تا زمانی که شما مشغول صرف صبحانه هستید من لوازم سفر را آماده می کنم."

گتا تا آن لحظه دوباره ی لباسهایی که می خواست همراه خود ببرد فکر نکرده بود. اما مطمئن بود که کومار تمام لوازم مورد احتیاج او را برایش آماده خواهد کرد.

گتا بعد از اینکه کلاشه را برداشت از پله ها پایین دوید. خدمتکاران برای اجرای دستورات سیلیو به این طرف و آن طرف می دویدند. آجودان ترتیب همه ی کارها را داده بود. نگهبانان با حالتی نیمه خواب و نیمه بیدار مشغول کار بودند. صبحانه طبق معمول هر روز آماده بود و این دو ساعت قبل از موعد همیشگی تغییری در ترتیب آن نداده بود.

گتا فکر می کرد چنین کاری از عهده ی خدمتکاران انگلیسی بر نمی آید و این تنها خدمتکاران هندی هستند که آمادگی کارهای فوق العاده را دارند. به محض اینکه او پشت میز صبحانه نشست، سیلیو وارد شد.

- "صبح بخیر. تو بیش از حدی که از یک زن انتظار می رود دقیق و وقت شناسی!"

- "نگران بودم که در آخرین لحظات چیزی مانع حرکت ما شود."

سیلیو با اطمینان گفت:

- "همه از دستورات من اطاعت می کنند. چرا به این موضوع شک می کنی؟"

- "شک نمی کنم. در واقع از اینکه همه چیز این چنین ماهرانه تنظیم شده است، متعجب هستم. مبدا زمین لرزه یا

انقلابی مانع رسیدن ما به مقصد شود."

سیلیو با لحن اطمینان بخشی گفت:

- "نائینی تال منتظر ماست، همینطور هیمالیا!"

سیلیو همانطور که با او حرف می زد، لبخندی بر لب داشت. به نظر او گتا سرحال تر از همیشه به نظر می رسید و

گویی به نوعی دچار هیجان این فرار شده بود.

آنها عمارت استانداری را ترک کردند و به سوی محلی که درشکه انتظارشان را می کشید رفتند. درشکه ی دیگری

نیز آماده بود تا وسایل آنها را با خود حمل کند و کومار و ناجار سوار آن بودند. یک گروه سواره نظام آنها را تا

ایستگاه راه آهن همراهی می کرد.

درشکه که راه افتاد، گتا جرات نمی کرد از پنجره به بیرون نگاه کند. او نگران بود بانو آیرن آنها را تعقیب کند. در

ایستگاه، قطاری اختصاصی انتظار آنها را می کشید و سربازان به حالت خبردار ایستاده بودند.

گتا از شوق فریاد کشید:

- "موفق شدیم! ما موفق شدیم! ما واقعا از آنجا دور شدیم. هرگز تصور نمی کردم چنین چیزی اتفاق بیفتد."

سیلیو با غرور گفت:

- "بله موفق شدیم اما سفری طولانی پیش رو داریم. سعی کن راحت باشی."

گتا کلاشه را از سر برداشت و انگشتانش را به آرامی میان موهایش فرو برد. سپس رو به پنجره نشست تا برای

آخرین بار نگاهی به لوک ناو بیندازد.

سیلیو آرام بود. هنگامی که گتا رویش را از پنجره برگرداند، متوجه شد سیلیو به او خیره مانده است.

- "اوه بالاخره می توانم تمام سوالاتی را که از ابتدای ورودمان به لوک ناو در ذهنم داشتم با تو در میان بگذارم."

- "مطمئنا اگر فرصتی بود آنها را جواب می دادم."

گتا خندید:

- "نزدیک شدن به تو ممکن نبود. فکر نمی کردم هرگز کسی اینقدر درگیر و گرفتار باشد. تنها چیزی که از تو می

توانستم ببینم بالای سرت بود!"

گتا همانطور که چشمانش برق می زد، قصد شوخی با او را داشت.

"حالا که ما در این سالن پذیرایی متحرک تنها هستیم تو می توانی تمام سوالاتت را از دایره المعارف بریتانیای سواره بپرسی!"

"من هم همین خیال را دارم."

گتا در حال گفتن این حرف به اطرافش نگاه کرد. سپس متوجه شد که کوپه علیرغم راحتی اش احتیاج به تعمیرات اساسی دارد.

سیلیو نگاه او را تعقیب کرد:

"من قبل از آمدن به این ناحیه شنیده بودم قطار نیاز به تعمیر دارد. به محض اینکه از عهده اش بر بیایم، لکوموتیو و واگن های جدیدی خریداری می کنیم. سرعت آنها خیلی بیشتر از قطارهای فعلی است."

در واقع قطار خیلی کند حرکت می کرد و در سر بالایی ها بیشتر از اینکه راه برود، می خزید. گتا نگران بود هرگز به نائینی تال نرسند. او در همان حال فرصتی یافت تا اطلاعات زیادی درباره ی محلی که از آن گریخته بودند، کسب کند. سیلیو به او گفت که تا قبل از سال 1839 انگلیسی ها این دریاچه را کشف نکرده بودند. دریاچه در میان جنگلهای انبوه و سر به فلک کشیده ی هیمالیا پنهان بود. حدود چهل سال طول کشید تا این ارتفاعات به عنوان مرکز تابستانی ایالات شمال غربی تعیین شد. سیلیو پس از مدتی سکوت ادامه داد:

"به اعتقاد هندی ها این دریاچه از گودالی که توسط الهه ی نائینی حفر شده است، جوشیده است. نائینی ورود خارجی ها را به این منطقه ممنوع کرده بود."

گتا با نگرانی پرسید:

"یعنی رفتن به آنجا خطرناک نیست؟"

"حالا نه. اما در سال 1880 لغزش زمین، ساختمان هتل، سالن اجتماعات و کتابخانه را با تمام ساکنانش در خود بلعید. البته هندی ها معتقد بودند که الهه، انتقام بی حرمتی به آن مکان مقدس را از همه ی آنها گرفته است."

"حالا جای امنی است؟"

"سلف من سر جان استراچی هنگامی که عمارت بزرگ فرمانداری را دور از منطقه ی جابه جایی زمین می ساخت، نگرانی انتقام الهه را در دل نداشت. ما به این منطقه خواهیم رفت. مطمئنم وقتی آنجا را ببینی تو هم مانند من قبول می کنی که آنجا زیباترین نقطه ی روی زمین است."

با وجود دلگرمی های او گتا کمی وحشت زده شده بود. "آیا از چاله به چاه می رویم؟" سپس به خود نهیب زد: "این افکار احمقانه است." او نباید احساس خوشایند سیلیو را از سفر به نائینی تال به هم می زد. شاید علت اصلی این احساس مطبوع، گریز از دست بانو آیرن بود. آن هم اینطور مخفیانه.

از دیدگاه گتا این یک موهبت الهی بود. او باید برای حفظ زندگی اش شجاعت به خرج می داد. شجاعت در برابر انتقام الهه ی نائینی یا خطر رویارویی با روسها.

آنها تمام راه را به صحبت و لذت بردن از مناظر اطراف خود گذراندند. سر انجام اواخر شب قطار به آرامی در ایستگاه نائینی تال توقف کرد. عده ای از مقامات رسمی برای خوش آمد گویی به سیلیو در ایستگاه جمع شده

بودند. گتا از اینکه تعدادی سرباز با قطار آنها به این ناحیه اعزام شده بودند کمی جا خورد. ایستگاه در دامنه ی دره قرار داشت و چند درشکه برای انتقال آنها به عمارت فرمانداری که در بالای تپه بنا شده بود آماده بودند. مقرر فرمانداری در ارتفاع هزار و صد متری از سطح دریاچه در نقطه ای کاملاً دور از نائینی تال قرار داشت. تقریباً همان قدر که نائینی تال با هندوستان فاصله داشت. اسبهای درشکه شروع به بالا رفتن از دامنه ی تپه کردند. گتا در مقابل خود اولین چشم انداز هیمالیا را می دید.

گتا به محض دیدن چنین صحنه ای بی اختیار دست خود را برای گرفتن دست سیلیو جلو آورد. انگشتان سیلیو دور انگشتان گتا حلقه شد. او با شگفتی به گتا نگاه کرد و متوجه شد که او مجذوب چشم انداز مقابل خود است. قله ی هیمالیا از میان درختان قد بر افراشته بود. او آثار هیجان را در چهره ی گتا می دید.

گتا با صدای بریده ای گفت:

"چطور ممکن است جایی اینقدر زیبا باشد؟"
 "این چیزی است که من بارها به آن فکر کرده ام. هر بار که به اینجا سفر می کنم این زیبایی برایم مفهوم بیشتری پیدا می کند. حس می کنم در وراء این شکوه و بزرگی پیامی برای انسانها نهفته است."
 گتا با ناباوری به او نگاه کرد. این چیزی بود که او هرگز انتظار شنیدنش را نداشت، اما او نیز چنین چیزی را احساس می کرد.

رسیدن تا بالای تپه مدتی طول کشید. سر انجام سایه ی عمارت از دور پیدا شد. عمارتی که به نظر گتا دست کمی از قلعه های اسکاتلند نداشت. عمارت با سنگهای زرد و خاکستری ساخته شده بود و دارای چندین برج و باروی چهارگوش و هشت گوش بود.

ایوانهایی که اطراف عمارت را گرفته بود بیش از آنکه مناسب آب و هوای هندوستان باشد، مناسب شرایط اسکاتلند بود. تنها تفاوت، چشم انداز هیمالیا و درختان اطراف آن بود. هر چه آنها به عمارت و محل کشیک نگهبانان نزدیکتر می شدند، هوا تاریک تر می شد.

به دستور سیلیو نگهبانان بلافاصله آپارتمان خصوصی آنها را ترک کردند. گتا متوجه شد که اتاق خواب بزرگ و راحت او کنار اتاق سیلیو قرار دارد. همانطور که گتا به اطرافش نگاه می کرد سیلیو به آرامی گفت:

"ترتیبی داده ام شام را در اتاق تو بخوریم. پس می توانی لباس راحت و آزاد بپوشی. خدا را شکر کسی مهمان ما نیست!"

گتا لبخند زد. این واقعا بهترین خبری بود که سیلیو در آن لحظه به او می داد. او مهمانی های بزرگ و مجلل لوک ناو را دوست داشت، اما اکنون چنین آرامشی را با آنها عوض نمی کرد. آن میزهای بزرگ با رومیزی های کتان و بشقابها و ظروف کریستال براق خیلی او را تحت تاثیر قرار می داد. دستمال سفره ها که به طور هنرمندانه ای به شکل پرنده یا پروانه پیچیده می شد، از مشخصه های میزهای ضیافت فرمانداری لوک ناو بود.

پشت صندلی هر یک از مهمانان خدمتکاری با یونیفورم سفید و قرمز و طلایی می ایستاد و به محض ورود مهمانان سری به علامت احترام فرود می آورد. این مقررات جزء رسوم و تشریفات همیشگی مقرر فرمانداری در ایالات شمال غربی بود. زمانی آجودان مخصوص به او گفته بود: "مقررات در اینجا بیشتر از هر عمارت فرمانداری دیگری رعایت می شود."

گتا از اینکه می توانست مستقیم از اتاق خواب به اتاق نشیمن برود احساس آسودگی می کرد. در وسط اتاق میز ناهارخوری هلالی شکلی قرار داشت که با دو شمع روشن و گلهای بسیار زیبا تزئین شده بود.

گتا حمام کرد، سپس پیراهن راحتی متعلق به مادرش را پوشید و خود را سر میز شام رساند. پیراهن بسیار زیبایی که با نوار تور و پاپیونهای مخمل تزئین شده بود. سیلویو نیز ژاکت مخمل آبی تیره به تن داشت که گتا قبلا آن را ندیده بود. این کاملاً متفاوت با لباسهای رسمی تشریفاتی بود که او معمولاً در لوک ناو می پوشید.

همانطور که گتا به سمت میز شام می رفت، سیلویو گیلان شامپاین خود را بالا برد:

- "بیا فرار خود را به نائینی تال جشن بگیریم."

گتا با تعجب گیلان را از او گرفت. او می دانست که نگهداری شراب در هوای فوق العاده گرم هندوستان چقدر مشکل است.

گتا پس از آنکه جرعه ای نوشید، گفت:

- "هنوز باور نمی کنم از آنجا فرار کرده ایم!"

- "فردا وقتی منظره ی هیمالیا را از داخل باغ به تو نشان بدهم باور می کنی. نه ملاقات با هیاتهای نمایندگان، نه جلسات طولانی، نه تصمیم های مقام فرمانداری..."

- "خواب می بینم، مطمئنم!"

سیلویو بعد از صرف شام به او گفت:

- "می خواهم به تو مجموعه نقاشیهایی را که توسط گردشگران مختلف نائینی تال کشیده شده است، نشان بدهم. بعضی از آنها واقعا جالب هستند."

او به سمت قفسه ی کتابها رفت و به دنبال کتاب مورد نظر در میان قفسه ها جستجو کرد.

گتا پس از صرف شام روی کاناپه دراز کشید و در فاصله ای که سیلویو مجموعه ی نقاشی را بیاورد، به خواب رفت. مژه های سیاهش کاملاً با پوست سفید چهره اش هماهنگ بود. سیلویو مدتی طولانی ایستاد و به او نگاه کرد. سپس به آرامی دست زیر بدن او برد و او را در میان بازوانش گرفت. گتا چرخه زد و سرش را مانند کودکی روی شانه ی او گذاشت. سیلویو او را به اتاق و تخت خوابش برد. کومار همه چیز را آماده کرده بود. سیلویو به آرامی او را جا به جا کرد و سرش را روی بالش گذاشت. سپس به آرامی کفشهای راحتی او را از پایش بیرون آورد.

او مدتی به اندام زیبای گتا که در لباس خواب پیچیده شده بود نگاه کرد. او بسیار دوست داشتنی بود، بسیار دوست داشتنی تر از هر زنی که تا به حال دیده بود. به نظرش زیبایی او متفاوت با آیرن و معشوقه های دیگرش بود. سیلویو سرانجام طاقتش را از دست داد، به آرامی خم شد و به نرمی صورت او را بوسید. گتا کمی تکان خورد و سرش را به سمتی چرخاند و به خواب عمیقی فرو رفت.

سیلویو چراغها را خاموش کرد.

نور درخشان آفتاب که از لا به لای کرکره ها به درون می تابید، گتا را به این فکر انداخت که دیرتر از هر روز از خواب برخاسته است. او با خود فکر کرد: "چقدر باید احمق باشم که اولین روز تنهایی مان خواب بمانم."

اگرچه او مطمئن بود این تنهایی مدتها طول خواهد کشید. چون هیچکس نمی دانست آنها کجا هستند.

- "تو مطمئنی کسی ما را تعقیب نخواهد کرد؟"

- "آجودان به آنها اطلاع خواهد داد که من برای مأموریت مهمی به نقطه ای سفر کرده ام و او اجازه ندارد در این مورد حرفی بزند. به هر حال ما به نقطه ای سفر کرده ایم که ورود خارجی ها ممنوع است!"
گتا خندید:

- "فکر می کنی آنها حرف او را باور می کنند؟"
- "چاره ای ندارند."

گتا در حالی که روی تختش نشسته بود، گفت:
- "پس ما در نائینی تال هستیم!"

سپس زنگ را به صدا درآورد و لحظاتی بعد کومار داخل شد.
- "بانو، خوب استراحت کردید؟ بهتر است عجله نکنید. عالی جناب برای خرید اسب رفته اند و پس از بازگشت شما را در باغ ملاقات خواهند کرد."

گتا با خود فکر کرد خرید اسب کار بسیار جالبی است. او آرزو داشت با سیلویو به سواری برود، زیرا می دانست در نائینی تال جاهای زیادی برای اسب سواری وجود دارد. دیدن این مکانها برایش خیلی هیجان انگیز بود.
- "چیزهای زیادی هست که باید به تو نشان بدهم و مطمئنم که خسته نخواهی شد."
- "خستگی درباره ی من درست نیست. شاید درباره ی تو درست باشد. چون تو همیشه در میان انبوه مراجعین سرشناس و مهم و البته زیبا محاصره شده ای!"
اشاره ی آخر گتا به وضوح به بانو آیرن بود.

سیلویو گفت:

- "این سفر فقط به قصد گریز نبود، بلکه به قصد شناخت نیز بود."
گتا با خود فکر کرد: "این سفر فرصتی است تا یکدیگر را بشناسیم. امیدوارم به نظر او ناخوشایند نباشم."
گتا بار دیگر چهره ی زیبای بانو آیرن، موهای شرابی و شعله ی خشمی که در چشمان سبز او زبانه می کشید را به یاد آورد، اما با خود فکر کرد که خطر به هر شکل بر طرف شده است.

به خواسته ی سیلویو، صبحانه ی گتا را در رختخواب برایش آوردند. صبحانه ای که تمام مواد آن از مزارع اطراف تامین شده بود. این برای گتا خیلی هیجان انگیز بود. او گفته های سیلویو را به یاد می آورد که جنگلهای این اطراف محل زندگی گوزن وحشی و پلنگ است.

از آنجا که گتا می دانست باید کارهایش را شخصا انجام بدهد، بلافاصله پس از صرف صبحانه از جا برخاست. او مایل بود باغ را ببیند، اما از این کار منصرف شد. زیرا سیلویو خود قصد داشت که باغ را به او نشان بدهد. در عوض او تصمیم گرفت گشتی در داخل ساختمان بزند.

بار دیگر از میان پنجره نگاه گتا به قله ی برافراشته ی هیمالیا افتاد و با خود فکر کرد بهتر است این منظره را از روی پشت بام تماشا کند. او می دانست که در هوای گرم هندوستان مردان خانواده شبها روی پشت بام می خوابند. او از مقابل اتاق نگهبان عبور کرد و از پلکان مارپیچ خود را به پشت بام رساند. آن بالا منظره ی هیمالیا واقعا باشکوه و اعجاب انگیز بود. قله هایی یکدست و سفید که پشت سر هم ادامه داشتند.

او اکنون درک می کرد که چرا این قله ها برای هندی ها مقدس و متعلق به خدایان هستند و کسی نباید حریم انجا را بشکند.

حس می کرد این قله ها در گوش او نجوا می کنند و با او حرف می زنند. حس می کرد همان قدر که به قدرت الهی متکی است، می تواند به آنها تکیه کند. گویی با نگریستن به آن نیرویی در روح و روانش جاری می شد. او حس می کرد تمام وجودش غرق نیاز است. گویی یکی از خدایان با او در حال گفتگو بود.

گتا مدتی ایستاد و به این منظره ی باشکوه نگریست و در راه بازگشت نگاهی به باغ انداخت. باغ پر از درختان سر به فلک کشیده بود. درختانی که گلهای باغچه را نیز از دید پنهان می کرد.

گتا لحظه ای متوجه حرکتی شد. ابتدا تصور کرد یکی از گوزنهای وحشی است. اما زود متوجه شد که او سادھوی روحانی است. او لابه لای درختان باغ در حال حرکت بود. گتا چون جذب عظمت هیمالیا شده بود، به نظرش حضور همزمان مرد روحانی به نوعی بر آورده شدن دعای او بود.

اما در عین حال وحشتی او را فرا گرفت. او می دانست که مردان روحانی در هندوستان از احترام خاصی برخوردارند. آنها به راحتی می توانستند به هر جا که بخواهند وارد شوند و کسی نمی توانست مانع آنها شود.

جان سیلویو در خطر بود. احساسی درونی به او می گفت اکنون جان سیلویو در خطر است. اگرچه سادھو به عنوان یک روحانی مجاز بود به هر جا که می خواهد وارد شود، اکنون که آنها ساکن عمارت فرمانداری بودند، چنین حرکتی غیر عادی بود.

او دوباره به پایین نگاه کرد اما دیگر اثری از سادھو نبود. او ممکن بود لابه لای درختان یا زیر بوته ها مخفی شده باشد. هیچکس جرات نمی کرد از او توضیح بخواهد. گتا دوباره نگاهی به هیمالیا کرد. اکنون گویی درخشندگی و برق لطیف آن او را از خطری آگاه می کرد. گتا برگشت و از پلکان ماریچ سرازیر شد.

در سرسرا آجودانی سر پست خود مشغول کار بود و تعدادی نگهبان نیز بیرون ساختمان کشیک می دادند.

"آیا عالی جناب برگشته اند؟"

"هنوز نه بانوی من. اما چندان دیر نشده است."

ناگهان فکری به ذهن گتا رسید:

"می توانم با خود اسلحه داشته باشم؟"

آجودان با تعجب به او نگاه کرد.

"خجالت آور است اما باید اعتراف کنم که من از مارها وحشت دارم!"

آجودان لبخندی زد:

"البته بانوی من. می توانم برای شما اسلحه ای تهیه کنم. البته در صورتی که طرز کار آن را بدانید."

"هنگامی که نوجوان بودم پدرم طرز کار آن را به من آموخت. قول می دهم مواظب باشم."

آجودان او را به اتاق مجاور اتاق فرماندار برد و از کشو رولوری به او داد. اسلحه کوچک و سبک و کار با آن بسیار ساده بود.

آجودان جعبه فشنگی به او داد. گتا گفت:

"نمی خواهم عالی جناب از این موضوع باخبر شوند. ممکن است تصور کنند من شخص ترسویی هستم."

"مطمئناً ایشان چنین فکری نمی کنند. اما من نیز این مساله را فراموش می کنم."

گتا با لبخند جواب داد:

"متشکرم."

سپس اسلحه را در جیب دامنش گذاشت. او برخورد آن را با ساق پایش حس می کرد، اما کسی تصور نمیکرد او با خود اسلحه حمل می کند. همانطور که آنها به سمت سرسرا پیش می آمدند، گتا صدای ورود کالسکه را شنید. صدای خبردار نگهبانان به گوش می رسید.

سیلیو با عجله خود را به داخل عمارت رساند.

"اوه، تو اینجا هستی؟ برای خبرهای خوبی دارم، خبرهای فوق العاده جالب! چند اسب سر حال و چالاک خریده ام.

هر چهار اسب احتیاج به تمرین و سواری دارند."

"سواری مجدد برای من خیلی هیجان انگیز است."

آنها به سمت سرسرا حرکت کردند:

"یادم هست پدربزرگ سوارکار قابلی بود. مطمئنم دخترش می تواند با او رقابت کند."

"من تقریباً بعد از خروج از گهواره سواری کرده ام!"

هر دو به این حرف خندیدند.

"اسبها امروز بعد از ظهر می رسند و ما می توانیم فردا قبل از طلوع آفتاب اولین دور سواری را شروع کنیم."

"بی صبرانه انتظارش را می کشم."

سیلیو به آرامی گفت:

"درست مثل من!"

برای لحظاتی نگاهشان به هم خیره ماند. پس از آن به نظر می رسید هیچکدام نمی توانند چشم از یکدیگر بردارند.

گتا احساس عجیبی داشت. درست مانند این بود که گرمای آفتاب درونش راه یافته است. احساسی که قبلاً نیز

تجربه کرده بود. در رویاهای شب پیش به این جذب و هیجان فکر کرده بود. "شاید این فقط احساس من است!"

صدای سیلیو او را به خود آورد:

"بیا دوباره ی اسبها صحبت کنیم."

فصل هفتم

آنها ناهار را در سالن پذیرایی صرف کردند. معماری سالن به سبک گوتیک بود اما شومینه به جای هیزم با گل

تزیین شده بود. در گوشه ی سالن انبوه گل‌های رنگارنگ در گلدانهای بزرگ به چشم می خورد که تنوع و زیبایی

آنها توجه گتا را به خود جلب کرده بود.

غذای آن روز شامل ماهی قزل آلا صید شده از جویبارهای ناحیه، جوجه کباب محلی و انواع میوه های باغهای

نائینی بود.

سر میز غذا سیلیو فقط آب میوه نوشید. او نیز مانند بسیاری از مردان انگلیسی ساکن هندوستان قبل از غروب

آفتاب مشروب نمی نوشید. سیلیو به قدری گفتنی درباره ی اسبها داشت که برایش سخت بود به چیز دیگری فکر

کند. این اسبها متعلق به یک نظامی ارشد و قهرمان چوگان بودند. او خیال داشت هندوستان را ترک کند و به وطن

خود باز گردد.

سیلیو گفت:

"البته سرهنگ دو راس اسب فوق العاده چابک دیگر نیز دارد اما قصد دارد آنها را با خود ببرد. با وجود این فکر می کنم اگر تو و من فردا به دیدن او برویم، بتوانیم او را متقاعد کنیم که آنها را نیز در اختیار ما بگذارد."
گتا با هیجان گفت:

"بهتر است سعی کنیم. البته من در عین حال برای این مرد بیچاره متاسفم. چون ناچار است از حیوانات مورد علاقه اش چشم پوشی کند و آنها را ترک کند."

"او در انگلستان به راحتی می تواند چند راس اسب دیگر تهیه کند. اما در هندوستان پیدا کردن اسب اصیل کار سختی است. ارتش در این مورد سختگیری می کند."

گتا مطمئن بود که این نظریه درست است. پیدا کردن اسب اصیل، آن هم نزدیک مرزهای شمال غربی تقریباً غیر ممکن بود.

هنگامی که نوشیدن قهوه به پایان رسید، سیلیو از چا برخاست.

"حالا می خواهم باغی را که به نظر من زیباترین باغ روی زمین است، به تو نشان بدهم."

سیلیو به سمت در رفت و آن را باز کرد. او همانطور که گتا به سوییچ می آمد، به آرامی گفت:

"خوشحالم که لباس سبزه را پوشیده ای. تو نیز بخشی از لطافت و سرسبزی باغ را در خود داری."

گتا از توجه سیلیو احساس رضایت می کرد. یک احساس غریزی او را وادار کرده بود امروز این پیراهن را بپوشد. خورشید به روشنی می تابید. اما گرمای آن در این منطقه ی کوهستانی آن چنان سوزان و غیر قابل تحمل نبود. گتا برای کسانی که ناچار به به تحمل گرمای طاقت فرسای این نواحی بودند احساس دلسوزی می کرد. اگرچه در روزهایی که گرمای هوا غیر قابل تحمل می شد، سربازان به سیمل پناه می بردند.

به محض اینکه آنها وارد سرسرا شدند، آحودان به احترام از جا برخاست و هنگام خروج آنها از عمارت سربازان به حالت خبردار ایستادند. گتا از راه ورودی عمارت فرمانداری که قبلاً آن را دیده بود، خارج شد. سیلیو به او پیوست و با هم به سمت باغ حرکت کردند. اولین چیزی که توجه گتا را جلب کرد خرمنی از سوسن سفید بود که باغ را احاطه کرده بود و لابه لای چمنهای باغ مانند حاشیه ای سفید روی زمینه ای زمردین، چشم را نوازش می کرد.
"چقدر زیباست!"

"صبر کن، ممکن است راه اصلی را گم کنی."

باغ در انبوهی از گلهای صدتومانی سرخ، صورتی و سفید و درختان غرق شکوفه گم شده بود. راه باریکی که آنها در آن پیش می رفتند، با انواع گلهای ارکیده محصور شده بود. این چیزی بود که او هرگز انتظارش را نداشت و نمی توانست آن را در ذهن خود مجسم کند.

گتا انقدر به تماشا ایستاد تا سیلیو او را صدا کرد:

"می دانستم شگفت زده خواهی شد."

گتا فریاد کشید:

"اینها خیلی زیبا و دوست داشتنی هستند، خیلی زیبا!"

شقایقهای پیچی در امتداد باغ آنقدر سفید و یکدست بودند که گویی دنباله ی آنها به برفهای قله ی هیمالیا می رسد. چون گتا به سختی می توانست از لابه لای بوته های ارکیده راهی برای خود پیدا کند، سیلویو دست او را در دست گرفت.

- "بیا، راه درازی در پیش داریم. برای تماشای ارکیده ها فرصتهای دیگری هم هست."

سیلویو در حالی که می خندید ادامه داد:

- "تصور کن اگر قرار بود از هر کدام از این گلها شاخه ای برای تو بخرم، قیمت آن تا کجا می رسید!"

گتا نیز خندید. سیلویو از میان علفزار عبور کرد و به سمت دیگری پیچید که دیگر عمارت فرمانداری به چشم نمی خورد. گتا نمی دانست مقصد بعدی آنها کجاست. همانطور که پیش می رفتند به طور غیر منتظره ای قله ی هیمالیا در مقابل آنها قرار گرفت.

تابش نور آفتاب روی برفهای سفید و یکنواخت قله ها انعکاسی عجیب داشت. انگشتان گتا بی اختیار دور انگشتان سیلویو حلقه شد. او متوجه هیجان و شوقی که درون گتا موج می زد شده بود.

انتهای جاده بن بست بود. بن بستى که به هیمالیا ختم می شد. گتا حس می کرد آنها در لبه ی همان پرتگاهی قرار دارند که چند هزار متر ارتفاع دارد و سالها پیش محل لغزش و شکاف زمین بوده است. عمق پرتگاه قابل اندازه گیری نبود و ابرهای مخملی نرم آنجا را در خود پوشانده بودند.

گتا در اطراف خود صخره های نوک تیزی را می دید که تا ارتفاع زیادی ادامه داشت. چشمان او همچنان به تماشای قله ها خیره مانده بود. درست مانند این بود که خدایان دامنه ی اقتدار و عظمت خود را که تا آسمانها می رسید به او تفهیم می کردند. همانطور که او به این مسایل می اندیشید، ابری که زیر پای آنها قرار داشت به آرامی از مقابلشان عبور کرد و منظره ی شگفت انگیز و بدیعی در مقابل چشمانشان قرار گرفت. دشتهای دامنه هایی که گویی تا بی نهایت امتداد داشتند.

گتا زیر لب گفت:

- "این نمی تواند واقعیت داشته باشد."

سیلویو پاسخ داد:

- "این همان چیزی است که من اولین بار به زبان آوردم. حالا تو می توانی چشمه ای را که متعلق به الهه ی نائینی یعنی مالک تمام این طبیعت زیبا بوده است به راحتی ببینی. اینجا محل زندگی او بود و مطمئنا هنوز هم هست."

گتا نظر او را تایید کرد:

- "مطمئنا هنوز هم هست."

مدتی به سکوت گذشت. گتا هنوز احساس می کرد هیمالیا با او حرف می زند. او حضور الهه ی نائینی را در انجا احساس می کرد. او که مالک دریاچه و خالق آن همه زیبایی و طراوت بود.

سرانجام سیلویو گفت بهتر است برگردند. گتا ابتدا می خواست از او فرصتی بخواهد تا چند ساعت را در آرامش و زیبایی روح پرور آنجا بگذرانند. اما فکر کرد ممکن است این مساله او را دلگیر کند و ترجیح داد سکوت کند.

مسافتی در سکوت طی شد. تنها صدای آواز پرندگان و زمزمه ی نسیم در لابه لای درختان، پرواز زنبورها بر روی گلها و عبور جانوران کوچک در لابه لای بوته ها این سکوت را برهم می زد.

سیلیو هنوز دست او را در دست داشت. گتا احساس می کرد در باغ بهشت راه می رود. تنها در کنار او، آن هم در جایی که هیچکس نمی توانست برای آنها مزاحمتی فراهم کند.

آنها از مسیر قبلی عبور کردند. دوباره از کنار شقایقهای پیچ در پیچ گذشتند و جاده ی باریک بین باغ را در پیش گرفتند. ناگهان گتا حس کرد خطری سیلیو را تهدید می کند. اما به خود نهیب زد که دچار توهم شده است. آنها در نائینی تال در امان بودند، بسیار بیشتر از لوک ناو. اما این فکر او را رها نمی کرد. گتا با وجود وحشتی که به او دست داده بود، دست در جیب دامنش کرد و رولور کوچک را در میان انگشتانش گرفت. او در طول مدتی که غرق تماشای آن همه زیبایی شده بود، وجود این اسلحه را فراموش کرده بود. اکنون که از وجود آن خیالش آسوده شده بود حس می کرد همراه داشتن اسلحه چندان ضرورتی نداشته است.

سیلیو او را به سمت دیگری هدایت کرد و در لحظه ای که قصد داشت چشم اندازی را به او نشان بدهد، از میان یکی از بوته ها سادهو سر بر آورد.

حضور ناگهانی او مانند جرعه ای آنها را از جا پراند. گتا متوجه شد که او خنجر برنده و بلندی در دست دارد. طولی نکشید که سادهو از میان بوته ها بیرون پرید و خود را روی سیلیو انداخت. گتا بدون لحظه ای تردید به روی او آتش گشود. گلوله از میان پیراهن موسلین گتا عبور کرد و در شکم مرد جا گرفت. سادهو تلو تلو خورد و همانطور پس و پیش می رفت. گتا اسلحه را از جیبش بیرون کشید و بار دیگر به او شلیک کرد. این بار گلوله مستقیم در قلبش جا گرفت و سادهو از پشت به زمین افتاد.

گتا همانطور که از لوله ی هفت تیرش دود بر می خاست، با حیرت ایستاد و به او نگاه کرد. سیلیو خود را به او رساند و در حالی که اسلحه را از دستش می گرفت با صدای آرامی گفت:

– "عزیزم، به خانه برگرد. مستقیم به خانه برگرد و به اتاقت برو. با کسی در این مورد حرف نزن. من خودم را به تو می رسانم."

گتا برای لحظاتی مفهوم حرفهای سیلیو را درک نمی کرد. هنوز باور نداشت چنین اتفاقی افتاده است. او مردی را کشته بود. جنازه ی سادهو با فاصله ی کمی روی علفها به زمین افتاده بود. گوشهای گتا از صدای شلیک گلوله هنوز زنگ می زد. اما حرفهای سیلیو را شنیده بود. لحظاتی بعد گتا صدای قدمهایی را که با عجله به سوی آنها می دوید شنید.

سیلیو با تاکید گفت:

– "برو!"

این در واقع یک دستور بود. گتا قبل از آنکه لابه لای بوته ها برود، نگاه عمیقی به او انداخت. او می دانست باید از حرف سیلیو اطاعت کند. لحظاتی بعد گتا از راه باریک میان گلهای ارکیده خود را به خانه رساند.

تنها هنگام عبور از مقابل نگهبان بود که سعی کرد آرام و طبیعی به مسیر خود ادامه بدهد و توجه کسی را جلب نکند. هیچکدام از آجودانها در سرسرا نبودند. او با خود فکر کرد احتمالاً آنها پس از شنیدن صدای تیر اندازی، با سربازان داخل باغ رفته اند.

گتا فوراً از پله ها بالا رفت و خود را به اتاقش رساند. هیچکس متوجه ورود او نشد. او برای لحظاتی به در تکیه داد و با خود فکر کرد که جان سیلیو را نجات داده است و او را از خطر مرگ رها کرده است. این قدرت الهی بود که او را از چنین خطری آگاه کرد.

اگر او از روی بام متوجه حضور سادهو نشده بود و این فکر به ذهنش نرسیده بود که او مرد مقدسی است و کشی به او مظنون نمی شود و اگر درخواست اسلحه نمی کرد... در این صورت سیلیو کشته می شد، شاید حتی خود او نیز کنار سیلیو کشته می شد.

گتا که حس می کرد پاهایش تاب تحمل بدن او را ندارند، زانو زد. سپس در حالی که سرش را روی دو دست خم کرده بود به خاطر چنین موفقیتی خدا را شکر کرد. وقتی از جا برخاست متوجه سوراخی روی پیراهنش شد. سوراخی که محل عبور گلوله بود.

گتا بلافاصله لباسش را عوض کرد. او می دانست دیگر نباید از آن استفاده کند. این لباس همیشه به او یادآوری می کرد که باعث مرگ کسی شده است. اگرچه سیلیو زنده بود.

گتا لباس خوابش را پوشید و به تخت خوابش رفت. قلب او از شادی در سینه می تپید، زیرا موفق به نجات زندگی سیلیو شده بود. اما کم کم داشت از شوکی که به او وارد شده بود احساس لرز می کرد.

کرکره ها کشیده شده و اتاق خنک و مرطوب و آرام بود. گتا کم کم وحشت زده شد. "اگر کس دیگری همراه

سادهو در باغ پنهان شده باشد، چه می شود؟" ای کاش به حرف سیلیو گوش نمی کرد. اگر قبل از رسیدن

سربازان، بار دیگر به سیلیو حمله می شد...؟

سیلیو رولور را از او گرفته بود، اما فشنگ ها در جیب لباس گتا بود.

گتا به سرعت از جا برخاست. او قصد داشت به سیلیو ملحق شود. اما به یادش آمد او با چه حالت آمرانه ای از گتا

خواسته بود آنجا را ترک کند و به نظر می رسید بر همه چیز مسلط است. علاوه بر این مطمئنا سربازان تا الان به

کمک او رفته بودند. اگر لزومی داشت آجودان نیروهای بیشتری را به کمک می گرفت.

گتا می دانست سربازان محافظ جان سیلیو افراد نخبه و برجسته ای هستند که به همراه آنها از لوک ناو به نائینی آمده اند.

گتا با خود فکر کرد: "آنها باید مراقب او می بودند. آنها نباید اجازه می دادند او به تنهایی و بدون محافظ به باغ برود."

او تقریباً مطمئن بود که سیلیو از آنها خواسته بود مزاحم آن دو نشوند. او چگونه می توانست حدس بزند یا تصور

کند سادهو که از روحانیون هندی است، یکی از دشمنان او است. هرگز یک مرد روحانی قصد کشتن کسی را نمی کند.

گتا با خود فکر کرد: "او دشمنان باهوشی داشته است که سعی کرده اند از این طریق او را به قتل برسانند. اما اکنون

او جان سالم به در برده است. من او را نجات داده ام!"

او صدها بار این جمله را با خود تکرار کرد. سرانجام به نظرش رسید که سیلیو دیر کرده است. خورشید در حال

غروب کردن بود.

گتا بیشتر از این نمی توانست در انتظار بماند. او از جا برخاست و به سمت پنجره رفت. اکنون به راحتی می توانست

محوطه ی باغ را ببیند. نور خورشید در دوردست بر قله های هیمالیا می درخشید. آنها به او گفته بودند سیلیو را

نجات بدهد. اما او هنوز باز نگشته بود و گتا نگران بود اتفاق بدی رخ داده باشد.

او از گتا خواسته بود با کسی صحبت نکند. گتا نمی توانست زنگ را بزند و از خدمتکاران پرسد جریان تیر اندازی

چه بوده است یا عالی جناب کجا است.

او به سمت در رفت و همانطور که قصد بازکردن آن را داشت، صدای سیلویو در گوشش پیچید. "با کسی در این مورد حرف نزن..."

گتا بار دیگر برگشت و در همان حال زیر لب زمزمه می کرد: "خدایا او را نجات بده... او را نجات بده..." چرا او اینقدر دیر کرده بود؟ کجا می توانست رفته باشد؟ انعکاس صدای گتا در اتاق طنین می انداخت.

درست در لحظاتی که گتا می خواست از روی ترس فریاد بکشد، در باز شد. سیلویو در آستانه ی در ایستاده بود. او به تدریج جلو آمد و در را پشت سر خود بست. گتا لحظاتی بی حرکت ایستاد. سپس در حالی که فریادی از ته دل می کشید به سوی او دوید و خود را به او آویخت.

سیلویو او را به نرمی بوسید. این لحظه برای آنها تا ابدیت طول کشید. گتا احساس می کرد سیلویو او را از اعماق تاریک دره ها به سوی قله های روشن و درخشانی می برد. گتا دیگر به خود تعلق نداشت. این عشق آنها را تا اوج قله ها و نزد خدایان بالا برده بود، عشقی توأم با لذت...

آنها حرفهای زیادی برای گفتن به یکدیگر داشتند، اما گتا ترجیح داد با عشق شروع کند:

- "دوستت دارم سیلویو."

- "از تو به خاطر اینکه زندگی ام را نجات دادی ممنونم."

- "ممکن است دشمنان دیگری وجود داشته باشند؟"

سیلویو سری تکان داد:

- "نه، خطر اصلی بر طرف شده است."

گتا آرام گرفت:

- "منظورت این است که ساده‌های دیگری وجود دارند؟"

- "دو ساده‌ی دیگر. اما آنها دیگر مزاحم ما نخواهند شد."

- "عزیزم، مطمئنی؟"

سیلویو گفت:

- "می دانی که این چیزی نیست که بتوانم راجع به آن صحبت کنم. اما ماجرا به پایان رسیده است. مأموریت آنها، اگر چنین اسمی برایش بگذاریم، با شکست روبه رو شده است."

گتا با صدای لرزانی گفت:

- "اما روسها ممکن است بیکار ننشینند."

- "نه از این طریق و نه در این مکان."

گتا حس می کرد باید برای همیشه این مساله را خاتمه یافته تلقی کند. او متوجه شده بود که ساده و دو نفر دیگر برای همیشه مدفون شده اند. هیچکس به غیر از چند سرباز از این جریان آگاه نبودند.

- "دیگر نباید به این مساله فکر کنی عزیزم. تو خیلی شجاع و بی پروا هستی. من بعدا متوجه شدم که با خود اسلحه حمل می کرده ای و برایم جالب بود که به همین سادگی توانسته بودی آن را به دست بیاوری."

گتا در حالی که به او نزدیک می شد، گفت:

- "این پیام خدایان هیمالیا بود که من را از این خطر آگاه کردند."

- "پس چرا چیزی به من نگفتی؟"

- "می ترسیدم فکر کنی خیالاتی یا عصبی شده ام."

- "من هرگز چنین تصویری ندارم. من به قدرت الهی تو اعتماد دارم. آیا من تو را خوشبخت کرده ام؟ آیا من را دوست داری؟"

گتا به آرامی گفت:

- "دوستت دارم... دوستت دارم."

- "بگذار چیزی را که قسم خورده بودم به هیچ زنی نگویم اما همسر زیبا و شجاع من، دوستت دارم."

از صداقتی که در صدای سیلیو بود، اشک در چشمان گتا حلقه زد.

- "اوه عزیزم، این بهترین چیزی بود که می توانستی به من بگویی. من هم دوستت دارم."

سیلیو گفت:

- "تو را با تمام وجودم و از صمیم قلبم دوست دارم. آیا این همان چیزی است که تو می خواهی؟"

- "همه ی آن چیزی است که من می خواهم. سیلیو به تو قول می دهم خوشبختت کنم و نگذارم چیزی تو را آزرده خاطر کند، یا کسی به تو صدمه ای بزند، هیچکس."

گتا خود می دانست اشاره ی او به نامادری خشن و سنگدل سیلیو است.

بار دیگر شعله های عشق بین آنها زبانه کشید.

گتا در حالی که از پنجره به عقب بر می گشت، گفت:

- "این واقعا آخرین شب است؟"

ستارگان مانند دانه های الماس روی مخمل سیاه شب می درخشیدند و آسمان یکپارچه ستاره باران بود.

- "آخرین شب ماه عسل ما. از فردا مسئولیتهای ما به عنوان یک زوج شروع می شود."

آن شب در واقع آخرین شب تعطیلات سیلیو قبل از پذیرش مقام رسمی فرمانداری در نائینی تال بود. او از روز بعد باید هیاتهای نمایندگی و مراجعین را به حضور می پذیرفت و آماده ی چنین مسئولیتی می شد. آنها برای آخرین بار شام را خصوصی و در اتاق گتا صرف کردند.

- "فکر می کنی ممکن است روزی از یکدیگر خسته و دلگیر بشویم؟"

سیلیو احساس کرد گتا هنوز وحشت زده است.

- "گفته بودم که این سفر به معنی آشنایی نیز هست. هنوز چیزهای زیادی هست که باید درباره ی زن جوان، با ارزش، متفاوت با دیگران و عجیبی که همسر من است کشف کنم."

- "امیدوارم همه ی اینهایی که می گویی باشم. اما فراموش کردی بگویی زنی که دوستش دارم!"

- "امیدوار بودم تو به من بگویی!"

- "دوستت دارم... دوستت دارم، هر روز بیشتر از روز قبل. میلیونها بار بیشتر از روز قبل!"

- "این احساسی است که من به تو دارم."

سیلیو می خواست بار دیگر او را در آغوش بگیرد اما گتا او را متوقف کرد.

- "گوش کن. برایت خبر مهمی دارم. خبر مهمی که تا امشب آن را مخفی نگه داشته بودم."

- "تو چیزی را از من مخفی کرده بودی؟ چطور به خودت چنین اجازه ای دادی؟ من باید هر چه را که در ذهن تو می گذرد بدانم. من حتی به افکار تو حسادت می کنم. این مساله من را رنجیده خاطر می کند!"

- "اما می خواستم این خبر را امشب به تو بدهم. نمی خواستم آخرین شب ماه عسل فقط نگران مسئولیتهای روز بعد باشیم. می خواستم خبر خوشی برایت داشته باشم."

- "عزیزیم مطمئن باش ما صدها ماه عسل دیگر پیش رو داریم. هر کدام هیجان انگیزتر و لذت بخش تر از دیگری."

- "این وعده ای است که امیدوارم به آن عمل کنی. حالا سعی کن به آنچه که می گویم توجه کنی، خواهش می کنم."

- "به شرط اینکه طولانی نشود."

- "دیروز نامه ای از مادرلن دریافت کردم. او خبر هیجان انگیزی برایم نوشته بود. پسر عمویی که قرار بود خانه ی پدری ما را تصاحب کند در یک حادثه ی قطار در اسپانیا کشته شده است."

سیلیو با شگفتی به او نگاه کرد:

- "یادت هست که پدر ویک هاوس را به او واگذار کرده بود؟"

- "حالا چه خواهد شد؟"

- "مادرلن و لینت در این مورد توافق کرده اند که چون همسرانشان خانه ی پدریشان را دارند، ویک هاوس به من واگذار شود."

گتا به وضوح تعجب را در چشمان سیلیو می دید.

- "می بینی عزیزم، آیا به نظر تو فوق العاده نیست؟ آنجا خانه ی ما خواهد بود. همان خانه ای که بخشی از عنوان تو است. خانه ای که هنگام بازنشستگی بتوانیم در آنجا ساکن شویم یا هروقت فرصتی پیش بیاید به آنجا برویم."

گتا در حالی که به او نزدیک می شد، در گوش سیلیو نجوا کرد:

- "فرزندان خود را در آنجا بزرگ کنیم."

- "فرزندانی شاد و خوشحال."

گتا به علامت توافق سری تکان داد:

- "بسیار بسیار شاد! فرزندانی که هرگز احساس بدبختی نخواهند کرد. خانه ای سرشار از عشق، عشق ما، عشقی عمیق..."

گتا مطمئن بود که این خانه خوشبختی آنها را کامل خواهد کرد. خانه ی زیبای ملکه آن که پدر و مادرش در آن زندگی کرده بودند و مطابق خواسته ی خود آن را آراسته بودند، اکنون به او و سیلیو تعلق داشت. خانه ای برای آنها، فرزندانسان و اسبهایشان.

این خانه می توانست سرشار از شادمانی و آسایش و امنیتی باشد که سیلیو پس از مرگ مادرش هرگز آن را احساس نکرده بود. گتا می دانست چنین افکاری در ذهن سیلیو نیز می گذرد. اگرچه آن را اظهار نمی کرد.

سیلیو او را در آغوش گرفت و همانطور که او را روی بازوانش حمل می کرد، در اتاق خواب را باز کرد.

مهربان مانند جویباری نقره ای در تاریکی شب جاری بود. گویی نوری که از قله ی هیمالیا انعکاس می یافت مانند پرنیانی آنها را در خود می پیچید. عشق آنها بیش از آنکه بشری و زمینی باشد، الهی و آسمانی بود. عشقی که آنها را تا ابدیت همراه خود می برد.

پایان

پایان
« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید